







سخنی بشنو از شیخ شاده  
در ده سال حضرت حیدر  
علی دل شاد غالب  
بیک را بپیرشد بهشت  
به باب و نیغ و دروغ و سپهر  
بر کرده بهر سبب بهشت  
و بچون چو زلف مجربان  
آن کرد را و نپند چو کرد  
واری چو اردوی دمان  
بیرنگ کرد و در صورت او  
سجود کوی هزار گوه در

ای کرداری بدل محبت شاده

نظر بر این است که اصل شعر

۱۰۷۹۹

بازرسی شد

۳۶ - ۳۷

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی



سخنی بشنو از شیخ شاده  
در ده سال حضرت حیدر  
علی دل شاد غالب  
بیک را بپیرشد بهشت  
به باب و نیغ و دروغ و سپهر  
بر کرده بهر سبب بهشت  
و بچون چو زلف مجربان  
آن کرد را و نپند چو کرد  
واری چو اردوی دمان  
بیرنگ کرد و در صورت او  
سجود کوی هزار گوه در  
آن حبله سپید دل برد  
شاد بر این نهاد حسین  
سردان قیج و بیج مبادند

ای کرداری بدل محبت شاده

نظر بر این است که اصل شعر

۱۰۷۹۹

بازرسی شد

۳۶ - ۳۷

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی

کتابخانه باقر ترقی



کتابخانه باقر ترقی

۱۲۴۷۴

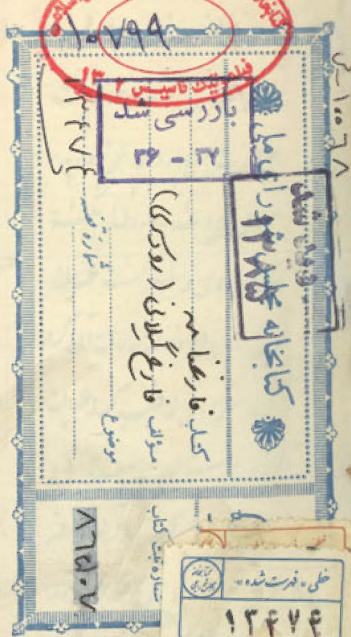




سخنی بشنو از شیخ شاد  
بار ده سال حضرت حیدر  
علی دلی شغاب  
بیک را بپرسند و بخت  
بدر آب و نیل و درخ و سپهر  
بر گردند بهر صید بدشت  
و بچان چو زلف جبرین  
آن کردار و دینچه چو کرد  
واری چو اردوی دمان  
بهر سر کرده رخ صورت او  
سپو کوی هزار گونه دگر  
آن حبیب سید دل بود  
شاد و سر بهین نهادن حسین  
سردان تاج و بیج مبدان

ای کواری بدل محبت شاه

نقد و نظر و تامل و نظر



پوشیدن خراج مبدان



هر که از امر او گشاید سر  
هر که مرد نا محو بودی  
الغرض کافز جلای بود  
کرده جرم بر سر در خویش  
نیزه صد منی گرفت بهشت  
و کجاست بهر جبهه بر سر  
کز نهضت منی نهاده بهوش  
می تفرق بر آت جنگ  
چون نگاه در سبوی پان تخت  
که در روی حارث آن به کیش  
کیش با حشمت یکن در نه  
بسته امین که کجاست سنه  
سز شعله شیده ام سخنان  
سره پیدا خویش من دینی

خجسته قدر او سیدی سر  
سر نهاده حکم او بودی  
در دم کینه از دانی بود  
خود می نهاده بر سر خویش  
سبوی بگو که بر سر بهشت  
بسته شش جبهه خجسته  
دل بر از کین چشم دل خاموش  
چون که نه از دانه و نه اندک  
ان سر قریح سوار را بهشت  
کت به نه کیش و من خویش  
بش نیغم کجای با سر نه  
آدم به دفع دین شمشیر  
که نهاده است ز منزه کجاست  
واده بهی بکنن چندی

آدم تا کنم سرش بر در  
کعبه و اهل تکریم سر  
کر تو ازین حوزة برادر  
کردن انکه مصطفی و خدا  
حارث از وی چو این حدیث  
کنت من حارث سپه دارم  
چون بکف نیل جانشان کرم  
روی چون آورم معرض جنگ  
بلکه کرم بدست ضعیفم  
نزد حد داری ای سگ کراه  
لطف رحمان نگاه به روی  
نزدکی لاف بر دلی ز کجا  
چون شنید این سخنان  
کردینه حواله به حارث

نگاه ام ز جبران و تیار  
کنم از ضرب دست زیر دهر  
بایدت بستان از کفم ز تیار  
سجده کردن بهشت لاف و تیار  
نیل بیرون کشید و پیش رو به  
کوی غاف نو از کلام  
بهر و به شود ز شمشیرم  
نه اسم بهشت به زندگ و بهشت  
سوزم از برق نیل عالم را  
که زنی طعن بر رسول الله  
نیل بیرون کفیل کار و دین  
دعوی سردی و دلی ز کجا  
سوی او شد روان چو پهلوان  
بیزه کف به سپهر حارث



کاهه بینه و گهی : بتر  
 آن خوشتر از آن بود و جزو  
 مار افکنده است از هیبت  
 کشت زرد و بینه حد حد  
 در غلبه هم برق لا محبت  
 شمع زرد و ساد چو نمود  
 برین کرد و دست و پیش بند  
 چو که پس بر دل این دیه  
 کت غلبه شیر کبر مستم  
 سر زبل دمان نه بی غم  
 سوز و از برق تیغ من افکند  
 از چو نوک فزی چه غم دارم  
 کبیتی زد که در رسول افتد  
 حافظ اوست حضرت خراسان

جمله

جد از کین او چو برق جمید  
 در زمان تخت سوس از کین  
 داد آنگاه اسب چو جولان  
 شاه ابوطالب کین چون دید  
 آب از دیدنای خویش آورد  
 کت ای نوهر و دیده من  
 محلی سرقی و ن حد  
 از روی ست قند حاتم  
 بیستو یکدم را حیات مباد  
 بین که این کبر کمره ناپاک  
 این زمان فقد جان مباد  
 آن دو فرخ لغا برادر من  
 تو برو سوی خانه جان پدر  
 از خسته جدا شو یک دم

پس پادشاه آن سک نامرد  
 که برادر سر احوال را  
 میر میدان و سرور غالب  
 شیر بر زبان شجران مردان  
 که بدیدند جان جلد ز بیم  
 دلش از دست رفت و دست از کار  
 ظاهر شاه دین چو کوه بود  
 لیکن از غم داشت بران کشت  
 کت ای کوه این چو آواز است  
 اندرون ترکوبیا فک است  
 رعد و برق است کوی در شکست  
 کت آواز شاه مردان است  
 صحت صورت رعد و برق در  
 همه پرده خیم حضرت صانع

کاهه دیکه و یاد کن مدعی  
 شرح احوال ما عیان کردان  
 به شاه راه جنت دارد پس  
 نایفستند اهل دین به بلا  
 از بد چون شدند این کفایت  
 هیچ عکسین مایش این ظالم  
 نتواند که کم کند به سو  
 من توفیق حضرت خراسان  
 دل قوی دارد و غم ندارد از او  
 که در آید رزاه کین کافران  
 را نظارت آن لعین کافران  
 لب در زور پیش بود آن کبر  
 بود نزدیک مانود غالب  
 شرف زد که بر زبان انداخت

پس



مهم از فیض حضرت بر زبان	وجب اختیار بهر دو جهان
کار دارین را کفیل منم	نه شد و بهر جبریل منم
نوشه از جمل گویدم خوانی	قد و جاده مرا چه میدانی
سال من سابق از زمین و سما	بطفیم جهان و ما جفایت
بلکه معوره زمین و سما	من بنا کرده لم بهر خدا
سرمین جز خدا نمیداند	شرح این نکته خلق نتوانند
روز و شب دواگر گشتن بیا	تا به بین هنر زبیر خدا
بهر هیچ چو دست بکشایم	شده روز خویش بنایم
بنایم تا که کودک بگفت	به توفیق هر شود که موی بخت
که ترا جان و زندگی باید	سرور آری بدین من شاید
که گناه تو بگذرم ز کرم	سویک از عین رحمت نکرم
بهت بش مصطفی افکند	ساکت امت رسول الله
چون سلمان سوی ترا زدل جان	سروازی کنی بهر دو جهان
ورنه از دست من نخواهی جفت	همچو دشمن ز دست من چو زشت

آن

آن لعین چون شید کشت بوار	کرد آهنگ حیدر گزار
برو بالای سر نمود کران	کرد قصد سر شد مردان
شاه مردان علی محال نداد	دست با تیغ جان سنان بشاد
از حجت بفرق آن کار	کرد جای سپهر گرفت بسرا
کرد ز تیغ چون پیر برید	در کله حوزة بفرق رسید
کردن دوش و سپه نرسزین	سرک و شکت ز زلفان نهان
سخت همچون خیاره بر بدینم	که بد زید کا و جوت از بهیم
روزه بر حوزة زمین افتاد	آسان لب با جبین بکشاد
چون در غم و بد چنان دیدند	مرده بودند زنده کردند
بسکه دل در غم طایر پیوستند	روز کردند و بند بگشستند
سر پای امیر بهنا دند	نواب بر دست و پای او دادند
هر یک صدوی بر او کردند	حاجت پای کمانی آورند
کرد او را که چون در سپید بود	هر یک راه کس رفت بر بود
با کرده بشیر آوردند	شرح این فقه مانی کردند

کشت خوشحال سینه عالم	صدوی کرد بر امام اعم
کشت فضل علی چنانکه عیبت	همچو کس جز خدا شناس نیست
بعل فارغ شنا گویم	که ترا حاتم و ترا جرم
بن از لطف خویش رخ بنما	در امید بهر رخ بکش
است و پایش کرد و روان	در غمی کشم غم بجان
دورم از قوم و خویش دیدار	یکشم چو یکس بسیار
که بکشان دکاه در فزون	گاه در رود بار مایه حزون
که بکشد او دکاه در امدان	که بایران دکاه در دوران
خاک عزت به امم زنده است	بای دلش خاطر شکست
در غیری چو نیست سامع	برسان از کرم کیلا غم
در دلم از زنی کیلان است	زانکه چو وطن ز ایمان است
بس زکیان سوی مرا سامع	برسان بکعبه جامع
که چو یکبار رفتم به کجف	برسان بهر دیدم ز شرف
که مراد دلم روا کرد	سرم خاک کرد و ملا کرد

بدان

مدعی دل من است ایمن	پادشاه به آوری آیین
بر سر راست هر توره دل	هر را ندی کسی حاصل
خویش را در خلق نه دین	در کردن خط بهر عزین
هر دمی شکر صد بر زار	بلکه بدین زنده و حشر دشار
دانی نه در افاق عیار	مستی چار طاق سفار
آنکه از لطف یک پیولاخت	صد هزاران صور آن پرچمت
زین صورت هیچ مطلوبش	بخیز از صورت هر مجربش
آن یکی پادشاه خلیل رسل	دین یکی سواهی اهل سبل
وضی مصطفی جمیع کرم	علی مرتضی امام اعم
بیش خلق اول در آخر	واقف حال عیاب و حاضر
آفتاب سپهر دانش و دوا	ز تاب غیض زمین عدل آباد
وصف او کی بظرف حرف آید	انت در یابی بظرف آید
یک زمان کوش اهرس را بکش	بشنو این حدیث روح افزا
راوی این حدیث روح الله	بنده بندگان حضرت شاه



کنت درونی بر دل با محب  
 سبلی کنت بر رسول خدا  
 از دوسم ناهبت هزار  
 قرض خوانان همه سخا  
 جان بلب آید ز بی نابی  
 دست رس نبی هیچ در مانم  
 کرم در دم برون ز دربان  
 نمنی کرم تو چاره در دم  
 چون شیند نام این دوام  
 هیچ کس نطق بر نیارند  
 که بجز دین ستم چرا کردی  
 ستم کایان حیز بشیر  
 کنت ای آستان خود و سخی  
 در دین حسنه ز او برسان

زانه

ز انظار بشیر حق و حق بی  
 می برادر دگر ای و دگریش  
 از کشتی حران سلطان را  
 تن فرود کون چرخ لایق  
 هر کس چون حران بکشد بشیر  
 بشیر کنت که با علی زنده  
 کرم کنت کشته شمس حر تو  
 کرم تو ام از کسان خود حران  
 پس ز دین بختیان درند  
 با بر کرد همه جل حر دار  
 شاه مردان بهش و او از بی  
 شاه دین چون علم بهش از خن  
 بقطر بشیر حق و سطوت او  
 هر کس آن صورت و صلابت دید

شاه دین کنت از سر تعظیم  
 که برود بر کس نیاورد  
 که جل خرسند برای شما  
 طفله که زنده بختش با  
 پس چهل و فر کدم آوردند  
 کنت سلطان ببرد بیکند  
 مرد بیکند بشیر بدی بود  
 که اگر بشیر از همش ببرد  
 لبیک آن بشیر تا بعضی کردید  
 مردم آسپ جوان و دیند  
 در میدان هر طرف زان بشیر  
 مرد بدی که شد با همراه  
 پیش رفتند دست به لاری  
 خصمت بشیر چون بدین کردند

العزیز شد بر لب آشت  
 چون رسیدند بر در سلطان  
 کنت از خورشید حران راحل  
 کنت هر جل حران این بشیر  
 ادبیکتی جانکه مبدائی  
 کاه و جو از کسی نمی خواهد  
 هر که از پیش صیده آرد  
 که شوی خدای از حران بکدم  
 بشیر زانیت بهسان اصلا  
 نبشیر که رسا حرت بخورد  
 خورشید عجب همیشه دارد  
 چون بهر دو آید این کنت  
 می بر دوزخ بسیار کندم  
 حران مسکین که بر بردار است

شاه



پس یهودا بگفت ای مولا  
 گفت هر جا که هست بسیاری  
 همه را میدهم شفا در دم  
 لنگ و مثل کور و کورده جا هست  
 پس با بر سرش کرم داران  
 حسنها را بر بصرش بندند  
 چون دم در دهانش فرو برد  
 هر که معلول بود صحت یافت  
 داشت در دهان یهودا هم  
 داشت در سینه یک کل پیسی  
 باشد دین چو در میان آورد  
 بود از آن دست در بغل بازید  
 عتی داشت این زن در دست  
 پس یهودا بگفت آت

دلم

دلم انچه از تو خواستند است  
 شاه دین گت آسمان در میان  
 بدو انکت من تو انغم من  
 دست خود بس دراز کردی  
 شست و پنج زمین زجا بر کند  
 باد و دود و دشت و دین و کوه  
 تا بزرگ آسمان افراشت  
 مردن الامان بر آوردند  
 پس شد بکاه دانش و داد  
 از یهودا چو این کرامت دید  
 گشت از جان دول غلام علی  
 یافت جانش فروغ کوکب این  
 شد مسلمان تمام شد او  
 پیشکش کرد بر سرش ابرار  
 که بگفتم که روز تو چند است  
 پس من بیدرم بود بیقین  
 نه فلک را زهای بر کردن  
 کرد آن شهر را حلقی کشید  
 بر دست خویش سخت بند  
 آدم و حاربا کرده کرده  
 ایمنان تا به بند و زبانش  
 سر و دین زاری و دعا کردند  
 آن زمان را کبابی حوز بهناد  
 از ولایت چو این عمارت دید  
 گزید آن را ستر نام علی  
 گشت روشن دلش بنور یقین  
 بصف گشت جمله کشور او  
 کشف و ز چهار صد هزار

چاره هر کس بزین دایم  
 شاه مردان و سایل در پیش  
 بدل شود و خاطر خرم  
 حضرت مصطفی و خویش و تن  
 با علی سورت روی دلم  
 بجز از نام تو دایم نیست  
 بجز احمد خلایق را  
 با علی فارغ شای حوائج  
 همه فارغ سری ز غم تو ام  
 هر کسی جزوت کلام خود نکسی  
 با علی سورت شعیان بند  
 آمد از خدای لم برانی  
 چاره سال حضرت حیدر  
 شد از دگر از حال و کرم  
 چاره هر کس از کینه و غلام  
 همه بکنج مال و مکت خویش  
 سوخته شد سوی حرم  
 شد گشته از سر ابرار  
 چون بگفت سرشته آب و حکم  
 در دای جز تو دایم نیست  
 نیست خیر از تو را هر کجا  
 که بجز تو کسی عید انغم  
 تو خداوند من نصیر تو ام  
 من ترا خودم در آتو بسی  
 یک یک را بران بیقین نظر  
 دل دل و در الفقار هر علی  
 کشتن محمد و محمد و خسته  
 ساخت موجود خلق را ز عدم

کرد

کرد نقد بر جمله روز ازل  
 داد ما را محبت مولا  
 بعد لغت محمد علی  
 زانکه مدح علی ابو طالب  
 سخنی از ولایت مولا  
 است راوی این جنبه کلام  
 ملکی بود از ملوک عرب  
 کا و زب پرست به غلب  
 بهلولانی که رستم دستان  
 قاتلش از جهل کز افزون بود  
 هر که شاه و سردری بودی  
 در زمان رفت و دفع او کردی  
 ای کس نبود بر او ظفر  
 از قضا فتنه سنی بشند  
 بخش هر کس ز علم داد و عمل  
 ساخت ما را مدح او کویا  
 در دایم بود مدح علی  
 چون نماز است بنده را واجب  
 کوش کن ماری بین بدای  
 شیخ پاکیزه دین هدایت نام  
 عمر و نهی بسی بنام دلب  
 زشت روی سید ولی و علی  
 پس او بود از فرد و دستان  
 نورش از حد و وصف برود  
 هر که سرخیل لشکری بودی  
 کعبه دینش بسوی خود آوردی  
 جنگجوی چو او نبود دگر  
 نام و آوازه علی بشند



دعوی ملک و سروری دارد	که بومی بیکری دارد
السن جن را بدین جزو کنند	پوشان تخت ایچا کنند
است دیرینه شود ایشان	کرم وجود و معجزه جان
حاجت از خشم در خروش آید	آن که بکند در بچوش آید
اسم کوهی بکوه گشت سوار	بس طلب کرد مرکب و سوار
اسم چهل دمان بر آید	کرم نهفته منی بدوش نهاد
تن تنها بریده شب در روز	بدل خشمش و کین اندوز
بود شاه کف بختستان	چون بکند رسیده آن نادان
چون که او بود کور دل شخت	سوی شاه کف نظر انداخت
علی مرتضی بکاست بکوی	گفت ای شجران بگوروی
مدت بارین بکوی باری	گفت از وی چه مدتی داری
که بود مرد مدد هزار سوار	گفت و صفش شنیده ام بسیار
بیش نبخش چه از دهانه مکر	طاف جگه او اندازد کس
بیت امنیش از بنی آدم	کس ندیده است او را خم

بکند

دعوی معجزه کرامت اسم	بیکند دعوی امانت اسم
هزارش در کنار او بنام	آدم تا ساری او بد اسم
مال و سبب کج و زور و بخش	دست بسته بشهر جزو برش
کین بابت برت بکرد پیش	بکند زک دین و مذبح خویش
سورس و روان لشکر جزو	سازش بملوان کسور جزو
عمده مهر و محبتش شگند	در قبول حکم جستم ننگد
هزارش خویش بنام	باید بکند بدین کریم
حلف زندگی کنم ز برش	کرم نهفته منی ز غم برش
گفته را سر بر فراز	آتش کین بکند اندازم
که نمائند بکند و تباری	بس بکین علی کنم کاری
ماه اوج سرف و ضعیفی	شاه تخت کف علی ولی
خط بنفشه بر پیشانی	بود آرزو چهارده ساله
بکلی لاف بزدنی بکراف	گفت ای بجز ز خویش طراف
کرده ایزد هزار اگر اس	آن علی را که می سری نامش

او محیط کرامت است و سخا	او سپهر شجاعت است و سخا
که بر او دست خلق کوتاه است	او بید اقامه و درت آید است
او ت ماه سپهر فضل و کمال	او ت شاه سر بر جبهه جلال
کس نبوده است دینت غالب او	او ت مطلوب خلق طالب او
بند افلاک را ز انهم بدرد	او بعین عجب اگر نکرد
شیر کردن زنده بکاف و زبان	او ت شیر خدای از رو کین
او ت چون مغرور کباب چو پوت	چرخ اهر چه است بنده او ت
کس نبویش کند توانی کرد	نوحه داری ای کس نامرد
از عقیان آستان ویم	من یکی از طاربان ویم
رفع من کن که دفع او کردی	او یکی اسپهمن بود مردی
میخواستی در دست حیدر است	کرتو اکنون مراد بیدی است
در نه پس کن پیش خویش شگند	کرتو مردی در دست من سر بند
که در زکرات حواله شاه	چون شنید آن پلید روی ساه
وز کف او چو بر کاه بود	شاه برفت کز او را زود

ای

پس بیکند اسپه جبهه ساخت	چون قلاوه بکردش انداخت
گفت ای کبریا کس ملعون	سر کجی مبردی سر او اکنون
کره آهن بکردش چو فتاد	برش و صبر و فدا ز کف داد
شده سپهر علاج مداشت	دعوی غیری که داشت کذا
بهر از آن طراد بگت دورد	رو بوی حاکم جزو کرد
چون بقدر غم بشهر خویش رسید	گشت داله بر آید او را دید
هر کس کرد سعی بسیار	نه خلاصش کند از آن تباری
طوق لغت که داشت در کردن	نخواست کس برودن کردن
ز قرار و نه خواب بود او را	نه توان و نه تاب بود او را
بود او را و زیری غم تنام	بر فنی بر ولی قوی اندام
در کجانش پیش بود از محمد	بکند حد کوی می ر بود از محمد
گفت با محمد کینه چو غمتر	که نه اندازد هر کسی دیگر
که آنکس که بت بگشاید	در نه کاری ز دست ماناید
بکند از روی حسد و دغلی	آوری روی مگر بوی علی



سرد آری بدین اسلک	تا شوی بهره در زاکر است
بند از گردن تو بر دارد	با غم در دل تو ننگ دارد
چون خلایق از آن بلا یابی	پس ز اسلام روی در تابی
بنا آئی بسوی کسوف خویش	جمع ساری تمام شد خویش
علم کین بنگد افرارنی	بخشم آن جودان بر اندازنی
عمر از عمر این سخن چو شنید	به بسندید و خلعتش بخشید
گشت آنکه بسوی مگر روان	ناگذرد و خویش را در مان
چون نزدیک شد که رسیده	می رسید هر که او را دید
چند تن نزد مصطفی رفتند	بشدت گفت مصطفی گفتند
که بیک علامتی آمد	چو علامت قیامتی آمد
شکفی آمد چو که سبک بود	کوه رید زاده بر سراد
دیو از بیم او به بر سر زد	هر که بید ز نور بگریزد
آن سخنگوی در کفایت بود	کان علامت ز نور رو نمود
خلق از بیم او گریزان شد	انقلاب غیب گمان شد

رفیع

که از او آید این چنین سری	را که نبود بغیر تو دگری
جست از جای خویشش دردم	شام بر دوان محیط فضل کرم
چشم خود را به بند باز گشت	دست سبیل گرفت و گشت بیا
طوفان سندی بچشم او نمود	دیده سبیل چو بت دیده گزود
در دو دیوار او غیبه سرشت	سندی آراسته چو مرغ بهشت
به دشت سی در او بهیودا نام	سر دم آن بلد جهود نام
بهیودا مرا بهر بهیودش	گفت شاه سر بر دوشش اوش
که چنین فکر در خیال آرام	گفت سبیل چو خدایان دارم
وین دایمان خود کسی نفوذت	لطف ترشح دین ما فزودت
باید ازین چنین عمل زندهار	دین خواهم اگر کشد حد ما
که مرا آنکه بنده سازد بیک	شاه دین گفت هیچ باکی نیست
من همان شام و خدا دادم	که چهره فروز فرود شدم
و تمام خلایق کسوف	عشق آنست که این شد و شد
از کدورت سوی صف آید	هر در دین مصطفی آید

پس بر فتنه بهر دوش بهیودا	سبیل که حج زبان بگوید
گفت این بنده است فرخنده	سر دوان سر پیش افکند
بی نظیرت در جمیع فنون	همه از شرح حدت بر دوان
روزی که چو تیغ بر دارد	زنده بکنن ز خصم ننگ دارد
سر شود و بشنست تمام جهان	نه به تیغ و نه بیک تن امان
و این سخن خوش و طبع دایمی بود	ایمرا و اینان دول مایمور
ز بهین حکم بر زبان دارد	آسمان نیز در بکین دارد
و خستاید جهان و ما جبین	است در دست فضل او حقا
و حجاب خندای عالم او است	او است معز و تمام عالم پرست
او است قدام و رفیع و جنت	در کف او است رحمت و رحمت
او است حلال جسد مشکها	و افق حال جسد دلها
مشکل از حد برادر خواهد بود	آودانده به نیم لحظه کسوف
و صف فضلش نمی توان گفتن	ربک صحرایی توان گفتن
حد هزاران هزار سال اگر	دیو و دیو حسن و طبع حسن و دین

درین

در دو وصف فضل او بهیودا	از هزاران یکی نمی گویند
من چگونه صفات بگویم	چو در شرح صفات و خویش
آنچه گفته فضل او آخر	به سنا نیز بهیودا ظاهر
مهر خواجه وقت کار آید	هر چه باشد صلاح بناید
این چنین به راه من در گشت	بهر چشم برای فاد خویش
چون بهیودا شد این سخن	گشت خوشحال و گشت رو فزون
فیت بنده را بگو چند است	که دلم را به بند افکند است
گفت بگو ای او بهر دو جهان	که فرود کسی بود از زبان
می ستایم برون او که هر	گرفتند کهر ستایم زار
را که در حق ز حد بدون دارم	در کف دین خواه ناچارم
گفت سلطان که این که گوهر	بیت اما بهر ستایم زار
پس بفرموده زار از محزون	خازن آورد پیش او من
شام بر دوان چو دیو زار	در ترانه نهاد یک بار
گفت جهان بهیودا دیدم	که بچشم مرا ز جای قدم



چون بر زبانی من بخت سید  
بخت خردوار زربادور داند  
بای سلطان دین می جنبید  
بخت نشانی خواران  
بخت خردوار دیکه آوردند  
بخت زربیت و فرسید  
بخت زری را که بود در محزن  
آن قبان هم بزرگ میکردید  
شده زلفه جمل خردوار  
لبک خردوار استی یک سر  
بخت خردان شده و آن سایل  
کنت آفرینست این بخت  
دو جهان را چه جز و فرنگ  
بختین ز قتل دارم من

شاه

شاه دین بی از قبان بردشت  
دور سر ز کوه جهان بودی  
الغرض شد دل پیو داجوش  
سایل در جمعیت بسپرد  
بس برسد نام آن سرور  
بدرم نیز نام حارث خواند  
است اسامی من هزار هزار  
هر پیر مرا بنام ذکر  
انیدند و حساب و شمار  
هر کردی که در زبان دسم  
به ملک هر جماعتی رفعت  
جنتین هر کرده نام ذکر  
سرخ دایه مار و سوسه و اوم  
چون حساب شمار نام نبت

را که سایل زنده میلند است

کنت بر روز و شب جمل خردوار  
که جمل کس نام در کارند  
شاه دین کنت بن تنها  
دور تو کوی زجای بر دارم  
بس جمل سر حمار آوردند  
دروان شده است پست  
بخت شد رشت حجت الما و  
هر از خفتن همه سبک  
معه تقطیم آن شاه ابرار  
در سخن برده مشغول شد دین  
کنت بر جمل حمار را یک سر  
نیکه زدن سوی پادشاه  
که بخت آن جمل خردان را  
که بخت کشته است اکنون

زبان

چون در آمد سلام کرد ادا  
حضرت مصطفی خود دید و شنید  
کنت این کار شاه مردان است  
اوست حلال مشکلات همه  
سر زدن او چو بچیدی  
که کون سر نهی بدنامش  
در دم این درو را کند در مان  
غیر او هیچ خلق نتواند  
بخت شاه اولی آید  
داشت بر لب سخن رسول الله  
بختی بر آفتاب میند  
عمه دار زهر چون علی آید  
کنت این است آنکه بدم کرد  
دو که من قدر او ندانستم

حال خود کنت با رسول خدا



رفت آنکه بعد هزار ساله	گردیدت به پیش شاه جهان
رو بکاک ره علی بابا	حاکم بپیش بخت خویش کشید
عمر خواهی بود پیش از پیش	کرد لغت بکیش و لغت خویش
گشت از کفر کافری بپزار	کرد در دین مصطفی افتار
ساده مردان محیط فضل و حال	بود آنکه مکتب و کمال
کوه آهن ز گردش برداشت	به اندوه از تنش برداشت
چون ببالید دست خود بعود	گشت گزنی چنانکه اذی بود
بعد از آنکه بپشت عمر و باد	لعل بوشین و رخسار بشاد
گفت ای عمر و بر من است یقین	که تو خواهی بودن شایان دین
عمر خواهی شکست و بار و کار	خواهی آورد سوزی و شکر
لیک خواهی سزای خود دیدن	سر خود ز پیری خود دیدن
گفت عمر و سبیه دل حاش	گر نین آید خلاف عهد شاه
کرد بجهت نصرت و رازی	که مرا آنگاه نه پنداری
سر خلاف شما کنم هرگز	شک مهر و وفا کنم هرگز

گفت

گفت باد غنی عمرانی	سر خواهی بخت تو میدان
عمر و دیگر کس و لب بدی	گفت شاه از راه مدح دشنا
باز کرد زکران نهاد بدوش	بدر کرد کس و لب فاموش
داد و بر باستان شاه	روی از خوشدلی نهاد براه
چون بنزد رسید عمر و بید	شکر خویش را همه طلبید
الغرض بخت شش ماه	جمع کرد آن بلیه خیل سپاه
شکر خویش را جو کرد شمار	بود نهصد هزار پیل سوار
ماه نهصد هزار اسب بشین	همه سپاه را که در زمین زمین
راکب کرد آن هر یک هزار	همه جنگ آوران شیره شکار
هر یک از دوی عمر و جنگ	صد هر یک هزار شیره جنگ
هر آهین گناه و جوشن پوش	به پوشش سپاه رستم تا پوش
پوشش خود لعل و گوهر دراز	مرد و مرکب عتیق و کمر کرد
شد جهان از سپاه مالا مال	سپه شد عالم از سپاه ضلال
عمر و عمره سپاه درون	بچنان لشکری زحضر کردن

روی به راه گشته آوردند	در حوالی گشته جا کردند
لشکری بیشتر از حد شمار	حلقه زد کرد که را چون ماه
این خبر چون بپیل گشته رسید	شد قیامت بشهر گشته بدید
از شهنشاه لشکر بیداد	آتش زد در جهان افتاد
بسکه رایت ظلم و کین شده است	و در بیداد از زمین برخاست
بسکه شوب و شوخ و غوغا شده	رستخیزی بگشته پیدا شده
حلقه رفتند پیش بنمبر	همه حیرانند عاجز و مضطر
کای شفیع احم رسول خدا	دی حمیده کرم سپهر سخی
از کرم اهل گشته راز ریب	نات رسیده ظلم خراب
ظلم این لشکر ستم اندیش	رفع کرد آن زهر و جنت خویش
سپه انبیا دی چون کرد	جبرئیل آمد و سلام آورد
گفت ای بهترین خلق خدا	خط بکش کرد که را بعضا
از آن خندق بدید آید	در فتح ترا کفیه آید
شد روان حضرت رسول الله	در پی او غنی مالی جاه

در

روی خواست سوی خدا کردند	در رستگاری خطی به آوردند
شد جمل ذرع عمر و غنی بدید	در دم آن خط و خندق کردید
مصطفی را از رسیده از حق	بود سینه بر لب در خندق
بدر آید روان شود چون جو	که دی کن کرب آب آورد او
آب از شک سر بردن آورد	حضرت مصطفی دی چون کرد
گشت خندق جو بکر مالا مال	در دم از موج خیز آب زلال
بعضی از کرد کار ترسیدند	خیل گفتار چون جهان دیدند
که محبت بسی بود سخنی	لیک گفت بعضی از گفتار
زانکه او سحره بسی دانند	بی شک اینها بسحر میمانند
در خندق بعضی حربه قاتل	الغرض صف زده خیل ضلال
که جهان ننگ شد به اهل جهان	آتش زدند بهند جهان
سر بر لطف کرد کار سپاه	سرور انبیا رسول افتاد
اسب صفت بهر یک بخشید	سواران را بوی حوز طلبید
جنگ جوین سوار کردند	همه آلات جنگ بر شد بد



جز علی ولی که آب نه است	نغمه کفایت سیغ دل بکشت
هیچ ایسی بسند او جو نبود	زان سب در طالعش افزود
چون رسول خدا پیش بدید	سب آن طالعش پر سید
کای تو حالت حریفم شاد	هرگز کفایت و مال مباد
حافظ شرف طول چراست	از تو دارم طمع که کوبی آب
کت از سر و نقدت مرا	در دل از غم بخت مرا
که نه بیغ و نه مرگی دارم	که بدو وفا کنه کارم
که بود تیغ و مرکب رینا	غم ندارم ز لشکر دنیا
که بود دشمنم هر عالم	بن و تنها جواب جو دهم
در سخن بود حضرت شادین	که عجب کشت جبریل امین
کت ای سید بنی آدم	یک فروغ رحمت همه عالم
ببر و یکبار دست در	بکفان سبک اشارتی در
نه درون آید از درون حجر	مرکب از هر حضرت جدم
سبکی آنگن که او طلبید	که کفایت مثل او بدو ندید

منع

چون دی کرد حضرت احمد	در زمان از حجر سون به
دلایل پاکب زین و لبم	هی تر سب زین تمام
سب خجسته آب نه است	طرفه رنج نه داده و نه سر
هر اعضای او بسندیده	مثل او کس ندیده نشیده
داده هر فک پی تر این	نعل از ماه و پنج از پرین
آسمان بسکال و جل نکین	آسمانی و کر روی زمین
دلورین ثوریت و ماهی بر	خوش دم بشد دوش و جود بر
در سببی و هلال دین	سبب طفت و عطار و فن
ماه رخسار و زهره پیشانی	هی تا سر جوهر نورانی
دور او شد تر ز نور قمر	سرم رو نه ز پر تو سه و چو نه
پی بدوش نه زده بر نظر	سرم دیده اوقات و قمر
نزد و نه پس زوایم و فیس	و رین تر عقل خورده فیس
کردن این پشت سبب اقدام	خوش دوش و خوامش اندام
که جواد و کج و کج و کج	نچه امید هر چه کج و کج

بود الفقه لعین ز بهشت	چون ملاک ز نور داشت
راکب خویش را ز جابل	برده در یک نفس بجابل
هر که میدید شکل و صورت او	بر زمان می فرود حیرت او
شیر بر درگاه شاه کف	ق سسم زار و خنده ماه شرف
روی دلدل جو دیدند خوشحال	کت شکر همین متعال
که مراد و دم بهتر شد	قوت و قوت پیبر شد
این چنین مرکب بسندیده	که خدایم لطف بخشیده
اینچنین تیغ کار میخواست	تیغ سندان که از میخواست
که بود بی بدل جو دلدل من	لا بقی بروی تو کل من
تا بر آرم و مار از کفار	از بی دین احمد حنتر
در سخن بود آن امام جلیل	که در آید امین حق جبریل
سببی آورد از دین بهشت	کت ای احمد حمیده سرشت
نصف این سبب کج و کج	که بر خدای عز و جل
می شود فاطمه از دواصل	بعیت ولی سوز و اصل

مواهد

خواه ایزد که بنم و دیگر	در الفقاری شود کر و جبر
حالت کفار را شکار کند	شع و دین تو اشکار کند
حضرت مصطفی جبریل	حزونی کمال بنم آن سب
بر آن بنم که جبریل	بر فک سوی کرد کار جلیل
کت ایزد جبریل امین	در الفقاری از او پیدا
بده این و الفقاری را بع	که بر و پیش مصطفی بنم این
و جبریل بر زمین آمد	که شود سادمان علی ولی
کت پیغام از خدا به بنی	بش خبر امین آمد
در الفقاری بوزن شرف و فن	داد آن و الفقاری را بع
قیقه او یک تیغ و سر	بود از بیغی قادر و ز المن
و خلاف و براق خاطر خواه	صد ره از آبک و روشن تر
در درون غلاف چون بودی	بطریق کرم است حضرت شاه
چون کبشی علی بدین رفعت	طول او بهت ذرع بودی
	بغده کبشی بدو ز رفعت



چون سوی دشمنان فرزند شدی	تا بهفتاد کرد دراز شدی
که بیک حرب حیدر صفه	تن افتاد کس شدی میسر
بود الفقه کوهری شفاف	بحر آشفشان دکه شفاف
چقنه تا سر نه از جواهر ناب	بود جوی برار در سیراب
بود در پای پروردگار	چون سپهری سزین از خضر
الغرض چون بدید حضرت شاه	دل دل از الفقه خاطر خواه
شاهان گشت از الفقه به است	بس بالای زمین دل دل جست
چون بدلدل گشت حضرت شاه	رفت کوی بختیخ ششم ماه
دل دل از شوق شاه جولان کرد	جلوه گرفت کرد میدان کرد
اسپوخت نمود لعلی چند	کابلن جیح را لعل افکند
بدیخت بن را کب دل دل	لب گزیدند حاکمان بالکل
صف کشیدند لشکر اسلام	را نظرف نیز خیل کف تمام
بانگ جنادری برآوردند	سر میدان طلب می کردند
لیک قدرت داشت کس الحن	کردند گشت از خندق

شیر

شیر یزدان دسود مردان	دل دل آورد و باز در جولان
کرد قیام روی خود بر کب	داد آنگاه باد پای نایب
دل دل با چو برق کجست	آن سوی آب همچو تیر نشست
کرم گشت و کجست و خیز آمد	بر سر خشم رنج خیز آمد
هر دم از شوق شاه شیر زمان	ایموجا دسوت جلوه گران
بسکه به دوق بود از شوق	دست و پایش نایدی زبان
نفره زن بر مثل شیر زمان	اسپو بر بیان گشته دهان
هر که پیش آمدی سرش گندی	جل قدم پیش و ر افکندی
هر که از پس آمدی لگدی	هر سر او بدان شاه نزدی
گوشی سر کار سر او	سختی فرمان را بستر او
شاه مردان علی عالی شان	داد دل دل بر طرف جولان
و الفقه در سر گرفته کف	خویشتن را کف بر دل صف
هر که آن تیغ را در افکندی	سر افتاد کس به افکندی
آتش از غلب تیغ او جستی	در دمی به سپهر پرستی

دو بهر جانبی که آوردی	حلق را حلقه منهنم کردی
که زاری به تیغ کاری کرد	که خون جوی آب جاری کرد
پشت به پشت کشته به پشت	که از آن کشته داشت کوی گشت
آدم داب در کردن بیل	گشت آن داشت همچو طایل
عمرو بکشت آن جان چون دید	ایموجا رعدی بکین او غنید
در غف شد جوار دای دمان	روی آورد بر سر مردان
ستد انبیا علی ولی	مظفر عالم از حقی و جل
تنگه پیش چو دید باده	گفت ای دین دل زلف داده
ارزه گم می و سیراهی	تنگ مرکب گشته حرای
دی لنین تنگ آب خویش به بند	پیش ازین خویش را پیش میزند
بود خسته و زبیر او حاضر	رو داد به پیش آن که حاضر
خیم شد و سر بران عمرو و هاد	چو است ترتیب تنگ پیش داد
شاه دین و الفقه بیرون کرد	وعد آن هر دو کبر ملعون کرد
کرد ضربی حواله بدو کبر	سر عیسه فکند و ران از عمر

مرد

مرد و در خون دقت غفلت نه	و جل فقر از سر دید نه
سر و مرکب به دقت کبید	نه بنزدیک کا دحوت رسیده
جبریل امین با هر خدا	در دم آید فرد زادج س
شهر خویش را با ناسپهر	داشت در پیش تیغ آن سر
نه ناید کجا دحوت ضرر	از دم تیغ حضرت حیدر
چون در آورد تیغ خود ز زبان	دید شهر پر جبریل امین
از دم تیغ کار بر بریده	بر دم و الفقه حسیده
بر کشتن شوق آن سرده	بوسه دادش ز مهر بر سرده
در ششبه زن چنین بید	صفه نصف شکن چنین بید
که بران سان در کوه آهن را	وان در بر و ریل افکن را
آهسته سوی شان نظاره کنند	او بیک ضربتی در پاره کنند
این چنین کار نامه کرد است	عبدالوادم قدرت و بار است
سختی کرم داندش بر کس	لیک ترش خدای داند و بس
چون بدیدند لشکر کفار	بر کشیدند نفره از هزار



همه در خدمت علی رفتند	همه ایمان و دین پذیرفتند
بهر عمر دهم مسلمان شد	از شعار پدر پشیمان شد
شاه مردان محاکم پدرش	داد و سپه با جوی دین سرش
پیش شاه دین و جلد شکر	همه رفتند پیش پیغمبر
همه دیدار مصطفی دیدند	حاکم امش رزق رسیدند
هر کشتند پیش او تسلیم	همه را داد دین خود تقسیم
یک یک را بدین خود داشت	کار دنیا و دین شان شد
مصطفی گفت با علی بن حرب	که بدان هر لایق زوی بکهرب
مزد اوست با ابابکسین	پیش از مزد طاعت ثقلین
که ازل تا ابد کنند ادا	حق نالی ترا دهد حقا
با علی فارغ غم اندوزم	گر غم انتظار من سوزم
انتظار برب در دل دارم	آرزوی ز رحمت دارم
کار فارغ ز لطف خوش برآر	پیش از پیش در انتظار دار
چون توانی که حاجت من است	در آن حق لطیف حاجت بخت

یعنی

با علی نبود مدار فلک	تا بود مدت نو کار ملک
و شان تو سرنگون باشند	وزل و دیده غرقون باشند
دو سان ز ما بد زوال	از دم حیدر و محمد و آل
<b>جنت بود و عنت عیسی</b>	<b>بود کمره تر از خرم عیسی</b>
با علی جز تو کس ندارم من	جز تو فردا بر من ندارم من
تو کس بیکان دمن بیکس	سر دم از بیکس جدا دمن
با علی در دوزخ کرا گویم	چاره خویش از کجایم
در دم افزون چه میزد بهرم	به کراگون رد آگنی در دم
با علی چاره دل من کن	از کرم حل مشکل من کن
چون تو هستی مزاج مرا	چاره کن در دلی علاج مرا
فارغ از درد دل باشم غمین	چون ز شاه ادب است معین
این روایت حضرت سلمان	نظم کن تا فرزند سردایمان
حضرت مصطفی رسول خدا	داشت با ایشان بمسجد جا
که جوانی رسید از حبش	تکف به پیش کشید از حبش

کشت کای سید بنی آدم	شافع محشر در رسول امم
هت در ملک حبش سلطان	ظالم و کبر و ناسم لانی
هت از نسل قیصر و دارا	فقطه نام کافر خود را
بهی دار و آن سگ کافر	که بود نام آن بهر عنت
بگر و پیش ترش بود بخشی	نام او گشته عنت عیسی
آن سگ کینه جو بعد از جنگ	رو ناپدید از دهن و ننگ
بر که نام علی بود پیشش	اسپو کردم کرد بیک پیشش
بسو آن زشت روز بر دست	و ابجا همچو اشتر سست
اسپو در یاد ام کف بر لب	بجو زنده زنده باد عطف
راشتم من چهل قطار شتر	بار کرده خاشاک و هر دود
رفتم از مصر در ره حبش	جور و دیدم از شه حبش
معنی آن کتب عنت یکیش	سویم آمد روان ز قلع خویش
کشت بهمن که از کجای	میروی ای جوان بگو بهما
کنم از مصر جدی که روان	کشته ام که بود ز ترک ایوان

سرف

سرف خدمت بنی بایم	دولت قربت علی باجم
بود نام علی مرا به این	کان لعین کرد قتل کشن من
من قضیع نمودم وزاری	در ره نامرادی و خواری
کنم از گشتم چه بجز د	کس چرا خون چون می بزد
از سر خون من گذشت آن	کرد مال و زرم همه بغا
هر چه من داشتم من برداشت	هیئت نیمه آن بمن گذاشت
کرد و عریان مرا از سر تا پا	ساخت رو بر دهم من و تنها
کشت پیش علی و پیغمبر	بر و داین خیره بستان به
کشت زنده داد تو از من	در زلف منی گدازد سخن
لاف دین پیغمبری نزنند	کوس شاهی و سردری نزنند
ورنه چون پای در کعب کنم	آیم و کعبه را خراب کنم
سر بیک به تیغ بر دارم	زنده بیک تن بکند نگارم
العز من بعد غم و خواری	نشسته و کرسنه بعد زاری
بکدای و بیستوالی نا	دیده از خض جوفای نا



چون بی حد کشیدم از آیدم	مگر رسیدم بکشت خدام
دیده ام از رخ سوزش	شکر کاین در لقم میترش
چون جوان حال خود تمام کن	یک یک سینه نام شفت
بسی گشت سستد کویین	کای ولی خدا بود کسین
چیت در مان در دین مظلوم	چون تراست حال او معلوم
قد آیدن چنانکه میباید	تدل او ز غم بیاید
حضرت شاه ادب حیدر	گفت ای بهترین جنت دیش
تا به روز صبر میباید	زانکه عشرت بگشاید
آن سید بک کمره دول کور	خواید آمد بهای خود در کور
چون بی جنت من سرافراز	جان بفرمان تیغ من سار
مگر درخت و مرکبان و بران	مگر بوده خراج مردم و عراق
هر ران بدین جوان بدام	تاج اقبال بر سرش بنام
تا طاقی مالتفت کرده	فارغ از فکد سلف کرده
را نطق عشرت شوق لعین	دشت در به کینه شد دین

خوبین

چونیش را بخت جنت داشت	کرد آفات جنگ بر خود داشت
بر سر خود نهاد افش را	چاره ناکرد هم زار در بر
دو کمان و دو جعبه بر پیر	بسته شش بخت و خنجر و شمشیر
دو سر قلع که زار بر لب	نیزه هم زار گرفت بدست
بود کزانش بوزن از زار ناب	هم سر قلع بدست و کوه را ناب
بر پس پشت آن سکه نفیض	سپهری بی از زار خالص
رخت اسبش را کوشه تا نعل	از زار و بسم و دزد و کوه و نعل
بود زین در کاب هم از زار	کیش و فرمان سر قلع از کوه را
الغرض بود آن سکه ملعون	کوهی از نعل و کوه هر ملعون
به رخیش را و داغ نکرد	سخن و در استماع نکرد
تن و تنها نهاد رو بر راه	بر جنگ غلی ولی اقامه
بعد ده روز او بگشاید	بر در شهر جمع مردم دید
شاهزاده حسین آگهی بود	که جانش چو آفتاب نمود
گشت جبران حسن و صورت او	هر زمان میفرزد جبر است

گفت ای شاه جوان سه پیکر	ایمچ دانی که بود حیدر
لطف کن از غلی کن اکام	سومین او را بچین ابا خواهم
بود آسوده سرور مردان	از بی گشت و کار و درستان
شاهزاده باو بگفت بیا	همه من بکشت مولا
چون بر فتنه سوی کشتان	گشت پیدایش جوانمردان
دیده عشرت زار فدا مبر	مکش در نظر خود حفر
گفت ای شاه جوان علی این است	حسد و کسور بی این است
بچین فتنه و فتنه و فتنه	کی تواند شدن بکس غاب
وصف مردان او هر دم	می شنیدم ز مردم عالم
که جو ادب و دل عالم نیست	مثل او کس به ذره حکم نیست
چون بدیدم تمام بود دروغ	شع این وصف را بخواه فروغ
آدم من گشت او بیرون	لیک دیدم جو وضع او اکنون
مهرم آید که تیغ بر دارم	روی مردی بسوی او آمدم
تو بر دایجان سبکو روی	آنچه گویم باو تمام بگوئی

گفت

سویکت تو عشرت مجلسی	آمد با تو کینه داشت بسی
چون ترا دیدم بر تو رحم آورد	فقد چون تو لطف کرد نکرد
از سر گشت ز لطف گشت	هم از آن ره که آمد او گشت
این سخن در دانه گشت بر راه	خبر آوردش شاهزاده شاه
گفت با شاه قتل عشرت	هر چه او گفته بود پناه سر
شاه مردان چو این خبر شنید	نفره از جد چو رعد کشید
نفره او رسید سی فرسنگ	آب شد زهره در درون
سومین عشرت از آن جدا گشت	چون کافر ز بیم مضطرب شد
تا بشش میل عشرت گمراه	رفته بود بر سر حضرت شاه
سره را چو شیر مت زلف	ره بر آن کبر مت برت گرفت
عشرت به دل چو اوارا دید	سجده شد و عنان بگشاید
گفت بی اب و دل سلام چرا	در بیم آدمی بگو با ما
گفت از آقا آدم که بخایم	همزدوت و فتنه و بلا ایم
چون بچشم و دل تو نمون بود	زان ترا شگفتی من حفر نمود



آدم حقارتم بینی	شسته از سنجی غم بینی
بنایم ترا شجاعت تو	بر تو ظاهر شود حقارت تو
مردی خوش زبان سازم	مرد و نامرد را عین سازم
با ذکر غیبت علی نکنی	دعوی مردی و بی کنی
عسکه است این سخن خوشید	در غضب و تیغ قد کشید
شاهمزدان علی بد کف دست	تیغ او را چرا بکشد شکست
این مریض چون بدید از کافور	گفت مثل نذیر ام ساحر
گفت این سخن نیست و نه علی	همچو دست حق پرست علی
شسته رو در دست شیر خداست	اگر قدرت بدی بچنانست
سخنی حق گواه این سخن است	که بداند در آستان من است
بداران شاه دست خود بازید	گمشد گرفت و پیش کشید
جست برین اسباب داشت	گمشد ایمنی گرفته بدست
آنجانش بر دست افتاد	که در دامش تپه هوش ماند
همین لشکر گرفته بر دست	عازم شهر شد بر آهشت

بیش

بیش میل راه برد او را	دیده خم نکرد باز او را
چون نزدیک شد تکه رسید	مصطفی را بدین شهر بدید
که بیاید ز راه استقبال	و بصیرت شکوه و خوشحال
شاه گفت بعضی مردود	ایستاد محسنه محمود
چون بگوید شاه رسول الله	که بگو لا اله الا الله
نوبت در زمان و نوبت شد	در علم هر دو عالم این شد
در روز اوست مسافران است	حای جز نامر حاد است
در سخن بود حیدر صمد	که در آمد رسول بشکر
همه سر را بجان دعا کنند	که هر دخت و شاه سفینه
چون بدست علی رسول الله	دید آن کوه بر گرفت چو کاه
گفت این است قدرت بر دان	مقتدر خود در سرز احسان
هر که عسکر تو را بر جوید	گمراه است او در سفر پوید
قدریک بوی تو دانه کس	عذراست خدای دانه کس
بداران حضرت رسول الله	کرد و دوسوی عسکر گمراه

شد و لبش بر آه دین خدا	دل که در گشت سزم اصلا
گفت عسکر که عمار دارم من	که بدین تو سرور آدم من
گشتن خویش در دست تو دارم	که دل از گیسو خویش بر دارم
حضرت مدظلی علی چون دید	کان لعین از رسول رو تابید
کوش بر کوه رسول نکرد	وین اسلام را قبول نکرد
گفت کای عسکر سپاه درون	همچو قدرت نموده است اکنون
بجستم رسالت حالی	جام حرمان جفاست حالی
عسکر جان در خطر است	من و جان من بهیچ دنا نماند
دیک در دست حضرت بر لا	بود یک بنده بیشتر با لا
شاهمزدان چو مظهر است	دست خود را بلند کرد و آید
برد نزدیک آسمان او را	که در او دینا نهادن او را
کرده آتش چو شد نزدیک	در گرفت آتش تن نزدیک
همین شدند مرد و آمد	پیش آن ایمنی فرود آمد
همه سر کین بهر دست سر تاب	رفت خاکسترش با باد

خواران

چونان بر زمین نوش حیدر	چونان دام در روایت دید
توبت گشت پی تا سر او	سوی خوشی نش گشت بیکر او
سپر و کلاه و نیزه و مظهر	خلف و اسب و زین و قیچ و کمر
شاهمزدان بطین و عده خویش	سوار و مانده بود از کم و بیش
و عده چون داده بود از آن	یک بیک را به بخوان بخشید
که در آمد بدست اولی از پنج	ایچوان چون بدید این همه کس
رفت بکج و مال لا بکف	گفت اگر جل قطار اشتر ما
بلکه از کج عالم است فزه	است این یک کهر از آن همه
زاده از لطف شاه یافت نصیب	گشت خوشحال ایچوان غریب
تکن از خیل بی نصیب غم	بمیلی من هم از غم بی غم
سوی من نظر کنی چه شود	بفصیح اگر کنی چه شود
بی نصیب من کن ز رحمت خویش	یک نظر کن بغار غم و لبش
برسانش بکعبه است	بدرستش ز لطف خویش نوید
هر که از خیل و سنان نماند	هر که مدح خاندان نماند



بجمل جسد درسان برادر  
**نقد فتح قند** برادر  
 صد هزاران هزار شکر خدا  
 بنده استخوان بنیفس  
 داد فضل خدای عزوجل  
 در انبلی بر خرم چو گشت  
 کرد از ستر مهر آکا هم  
 در باب این بر لقی گشت دارم  
 بستم از فیض فضل حضرت شاه  
 از شاه دین روا بیتی دارم  
 روایتی از روزگار رسول خدا  
 سالی آنگاه رخا بر خاست  
 گشت بستید بیتی آدم  
 فرض دارم هزار در اسم پیش

فرض

فرض خرا هم آمده بسی رحمت  
 در روز زمان در دامن نبود  
 فرض خرا هم چو میبشد کیف  
 چو اوج جلال گشت با صیاب  
 گشت کس نیست در میان شما  
 همچو کس چنان نبود کرم  
 جز محلی ولی سپهر سخی  
 آن محبط سخی دکان کرم  
 دست سبیل گرفت و بیدون برد  
 بیدار گشت آن شاه والا  
 چشم بر هم نهاد چون بشاد  
 گشت شاه بگو چه شدت این  
 شاه دین گشت است این برادر  
 اندرین شهر پادشاهی است

تو بجا لم مگر کنی رحمت  
 حوره غبار از فتن شدن نبود  
 دست من بگردان برای خدا  
 دور در کسی خدا جواب  
 مگر کند فرض این فقیر ادا  
 که لب بیل دهد هزار درم  
 ماه و ده سر بر جود و عطف  
 حب از حبی خویشین دردم  
 از ده لطف سوی نامون برد  
 چشم بر هم نهاده و در گشت  
 چشم او بر غریب شهر افتاد  
 گویا باشد این بهشت برین  
 قدرش از جلا شتره برتر  
 کافه بقول ولایت برتر

است خاری زین و پیش او  
 سبیل از شاه دین چو این بشید  
 گشت شاه چو خدا آن دارم  
 گشت آنکس که آورد و بگنیل  
 سر مجرم که سست با نشسته  
 یکسر سوی تو زلف نه اسم  
 شاه گشت بیل مسکین  
 سر فرشته را کسی جدا  
 من ازین کار غنی دارم  
 نه غنی تو هم نه حاصل  
 شاه دین چون چنین مباله کرد  
 شاه دین را پیش آن کافر  
 که همه منزلت مثل است این  
 چند هزاران هزار بر سر می

ایک

ریک صحرای اگر تران سفتی  
 حوز جوده دان چه میداند  
 وصف بگوی او چه دانست  
 گشت کافر از ده چو آکا ای  
 گشت سبیل بهای بگویش  
 است حمد جهان و ما چند  
 من چه گویم ز وصف او آخر  
 لب آکون پیش برادر درم  
 سر کند فرض خرا از دارم  
 گشت کافر پیش برادر درم  
 و لغز ز گرفت آن درویش  
 شاه او را در بگرد ربا نه  
 در می نام به بر بر آید باز  
 شاه دین را چو آن شکاف

وصف او را در توان گفتن  
 مگر کتب بقیایش خوانند  
 قدر او را هم او شناسد و پس  
 حقیقت او بگوید میمورای  
 بگو بیکر دیدن رویش  
 من چه دانم بهای او حاش  
 بر تو هم فضل او شود ظاهر  
 سید هم نیت حایه و کرم  
 می جزوی بزا و ناچارم  
 من چنین بنده را چرا انحراف  
 کرد حاصل مراد خاطر خویش  
 و ز غم جگر حالمش بر نماند  
 کس بدست غیر او این راز  
 دل به آن صلابت و عاجز



کنت نام تو جنت طاهر کن	هرگز هرگز است حاکم کن
شاه کنت قشتم نام است	توسن آسمان مرا دارم است
هرگز خصال شکلات و کر	نام من پیش جان هرگز
نه حدیم بر دهن بود بحساب	که بکشد بعد هزار کتاب
وز هرگز بر آنکه میباید	هر از دست من می آید
چون بهر کار فادرم مایی	بطبع هرگز بدی داری
کنت کار فرستد می دارم	که شود است این از تو کارم
سازم از دل خود سر از کار	دل از پنج وقت سازم شاد
نیز ملک خود ترا بخشم	که شوی صاحب سپاه و حشم
شاه کنت که جنت آن مراد	نه دل را کنم ز نعم اراد
کنت کار فرستد رود عظیم	دل خلق ز بیم او بدو نیم
وقت طغیان خود به شهر آرد	سپهر بر سر زنجی بر دارد
در غدا به اهل شهر تمام	از بی بند او هرگز غلام
رویش ماه و سال در کارند	کارشان بند گشته ماهرند

کر

کرتوانی تو بند آن کردن	مستی میبندی بکردن من
دو یمن آنکه از دانی عظیم	گشته اندر فلان کوه مقیم
آدم و جابر پاسبی خورده	میلی را بدم فرو برده
رفته ام من بیک او صد بار	بیراق و بشکر بسیار
کرده ام بار صد جفا با من	خورده شش فروز و شکر من
گاه و بیکه رو بشهر آرد	وز خلایق دمار بر دارد
ماهری جزیم در کارش	جان بسیار ز آزارش
کرتوان از دنا گشتی بهر	بجنت کج و کسور و شکر
ستین آنکه دشمنی دارم	که ز پیش همیشه بیارم
حاجی او گد نام او است علی	سر او هم بادی ز بی
چون کشتی نو بر این مشکل	جهد مذم بود حاصل
من هر این دغا بجا آورم	هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قشتم حدیث او بشنید	همچو غنچه بر لب خنده
کنت این هر مشکل امروز	حل کنم من بطالع جود

این بخت در دانه سوی بند	حاجب بند چون نظر افکند
دید که کار او هرگز غلام	که زمانی بودشان آردام
کرد اول تمام را آرداد	حاجب شمر جلد را سر داد
دید پای بند کوهی عظیم	روزی که در الفجار و خشت و نیم
نصف آنکه را برود افکند	در زمان رود شده ز کوه بند
بند گشت آنکه ز کوه آرداد	که نو گشتی که دایم آن سان بود
کوه افکند بر فلک قلاب	سوی صحرار وانه گشت آن آب
هر که آن دید در خیره ماند	بر قشتم حدیث آفرین بر خواند
کار آن بند چون بجا آورد	روی خود سوی از دنا آورد
چون بر آمد علی برابر کوه	دید کوهی فاده بر سر کوه
از روی دید اسب کوه بند	سوی او تا که بران کسید
بشکست کرد و از سر تا دم	گشته آن کوه جلد ز پیش کم
دین او شایع معاری	کوه را بر دل از تنش مایی
است سر بود برین آن مار	هر یک اسب کسند بر آرد

بخت

قوت او مقابل الوان	شایخ او چون یکی چنان
سوخته کوه را آتش روشن	سنگ سر شده بر آتش
شاه مردان علی شیر شکار	شیر بر دانه و سر در ابرار
از دنا را بکوب غفلت دید	از جلد نقره حمیم کشید
یعنی او خسته است دمن بیدار	گشتن خفته است برین غار
از دنا چون خواب گشت نگاه	کرد آینه سوی حضرت شاه
شاه مردان سوی شاه دین بشتاب	لفس خود افکند چون قلاب
تهدید در گشتند دین را	آن سپهر دغا و تمکین را
چون شد کار کردم از دنا	داد سر دنا از دنا آرد
شود آتش از دنا سر داد	که شایخ در آسمان افتاد
شاه مردان بر او دوی چو دید	در دم آن شود مقدم کردید
پس ز جنت همچو تیر حدیث	شاه گرفت که کشت در جنگ
که کشت را بدست خود بچید	کرد سر جلد بار کرد آید
بر زمینش چنان بر زد و دم	که بر زید جود غلام



من بچ فتاد از شکست	ره سپرد سوی عدم قدس
حوان بدوخ سپرد آن اورد	اوقین خواند صرخ بر جدر
شاه مردان چو کار اورد رخت	دل خلق از جفای او بردخت
شخ دندان دکاکش بر کند	برو در سدر هوش ش افکند
اولا کت بدزا بستم	دفع اورد بر آله از دستم
در شمارا سر علی بید	سر بر بندید دست من شایه
که ستم آن علی که می کشید	کوهر وصف من می کشید
شاه بر بر جوب این سخن بشید	کت آری مرا یقین کردید
که نوبی آن علی که مرا هم	ما هم از فتنه تو آگاهیم
عجز نو بدیدی چه حد دارد	که چنین کار ناکی آورد
پس بفرود لشکر خود را	که بگریه این سپهر را
بر درفش کشید بکمر زور	که پای خود آینه است بکمر
جمع شد جاهد گشته انداز	بر کف هر یکی کشد دراز
سخته حلقه حلقه و جبین جان	همو زلف بنان حلقه جان

هم بر اتفاق جسم بکند	در فتنه نه بر شاد برادر
شاه مردان بکنده لب جبین	اندکی درش خویش را فشان
در زمان بده نام بکسی	چو چون ناز عفتوت بر کین
دست بر ذوالفقار زو جدر	خویش را زو بقد آن لشکر
بیگ حد مشتقد را کشت	خلق را مانده بر دنان انگشت
هر طرف حوکر در هر نفسی	مانب بخش مانده هیچ کسی
بشت زور آوران هم بکشت	زنده بر دنان هم بکشت
مادشده و سپه صفه و کبار	حد کشته با علی زندهار
ما هم در بهیم و تو بشیری	جسم ما فادری که بد بیری
حد زو کرد و بهیچ پیغم	تو قبول از کینی مسی پیغم
عصا کن دین خویش را بر ما	بر ما امرت بود چنین فرما
ما هم خاک استن تو ایم	بده کوی دوستان تو ایم
چون شد استن بدید جان	در زو جت ساه گشته جان
در دم از لطف طبع دین انداخت	حد را از کرم مسکن رخت

شاه بر زردی صدف و لبین	شاه نظر بر خلاعی شد دین
شاه دین را به کت خود جاداد	خود بکشت چو بنگان ایستاد
از بجزوار تا بیاد و دند	همو ایثار شاه دین کردند
ساخت آینه بکف بر بر	حای بخانه مسجد و سبزه
چون زبانش جریغ دین اوردخت	همو بارسم و راه دین اهرخت
فتح بر بر چو کرد ساه بکف	باز آمد بمسک ماه شرف
چون بیکو رسیده حضرت ساه	شاهان شد دل بول اتر
شرح این فتنه هست پیغمبر	کت سلطان اولیا حیدر
همو احباب شاهان گشتند	شاه را جود مدح چون گشتند
یعنی یک نظر با رخ کن	از غم است و بیت فارغ کن
بایب از لطف حیدر صفیر	ده مرادات سبیلان بکسر
هر که باشد نه در شان علی	دشمن از لطف خویش بر جلی
مدی پیش بر آرد از دم شاه	بکشت لا آله انما الله
ساه بخشد آن ادلا سر خویش	دادن آله مراد آن در پیش

بده لشکر خدا و لغت بینی	اگر اقبال جاد و دین طلی
تو زبان تو در دهان باشد	در زبان تو تا سخن باشد
عینه مدح علی کلو فارغ	جز زره حیدر و سوز فارغ
آینه قیام بیکر اوست فک	آینه دایم مدح اوست ملک
ساه سر بخش در زمان وفا	ماه نه بخش در سپهر سخا
آینه سر گشته از کرم بعد و	کی شود دوست نامیده از او
زان محیط سخا و محمد جود	قبله دین و کعبه مقصود
بشود فتنه که مشهور است	و دیده دهان بیده را نوز است
روزی از روز تا علی تولی	سوار زو با چشم روح جلی
شاه بدل سوار و برون رفت	از مدینه بسوی ثامن رفت
بود صحای هر لال و کل	جوهه مسکدر هر طرف دل
دل دل ماه فعل و بدر سر بن	استان پشت و آفتاب جبین
چون آن حوت دست و عقوبت	شیر بر زور دین و سبیل دین
بابه برق سپرد آتش دگ	چون خضر جریغ کرد درون دگ



صف او خطای دانه کرد	حق و حقیقت که توان کرد
وصف او پس بود همین بعض	که پسندش کند علی ولی
شاه مردان بسیر و بود	آن هم از امر حق قبی بود
تا که از نور دید بر نالی	شماری بلند بالایی
حق پولاد آهن و زر و سیم	پیش قریب بس که ز عظیم
سپهر ز کفر در پس پشت	سینه آینه گرفته بمشت
بی تا بر سر از مصالح جنگ	زیران سر کبی بان زلف
پس چون ای نشسته بر سر کوه	که ز او بود اسم بر سر کوه
دشت از بادی خوشخوار	هر یک انشت او بن خوار
ده ایش پیش قد و قامت دشت	روز ده پهلوان زیادت دشت
چون بزرگ شاه بن بر سید	شاه با بیاق و دل دل دید
ماند حیران ز رخ دل دل شاه	بول جود خیال کرد آنگاه
که جان تیغ و مرکب اعلا	که میزد زان من بود زبا
طعم جام او بگو سئل آمد	جانش از حرص و حرصش آمد

کنت

کنت از کربان و زندگی جوانی	کند از رخت و مرکب شاهی
که ستم شاه و ستم ستم اولی	ورز از جان کم از اخالی
این کین و کشید که ز کزان	کرد قفسه سر شد مردان
ساده برفت کرد از راه هوا	پس نکندش بگوشه صحرا
در این مقام بهر رتب جلیل	کنت نازل بمصطفی جبریل
کای رسول خدا حدای جهان	این جان داد مرزا فرمان
که بوقی طراز کوه را دی	بجای ز بهر کرده روی
تا به بینی کوه شاه خنجر کن	در چه کهرت بیکی دشمن
چون بر آمد رسول بر سر کوه	مردان هموش کرده کرده
هر چه نماند شاه مردان را	در هر حق سیر بران را
بیک بشنود و زود و کسر	نچه هر یک جویش و لیر
هر دو آهنگ جان هم کرده	دست با تیغ کین بر آورده
هر دو بیکد که یکد جلیل	در این یکدست زد و بدل
کشتن گرفت حضرت شاه	در پودش زهر زین آنگاه

سعی بی کرد آن سرور	تا که بر لب دست آن کافر
بر زمینش زود و سست	پس به نیکوی خنجر دست
آن جوان آه می شنید کشید	وز سر سوز و درد دل بالید
آه او چون شایسته شود	کنت این آه می شنید چو بود
آن جوان کنت می شنید حاجی	پس سر به زور و لای بالی
دل از عشق کلر می شد است	تم این جهان می آید است
و که نوید از جهان رفت	دور از آن ماه و لست و رفت
بول زار و سینه صد یک	بر دم آخر امید خود در خاک
و که شد جام از زور دست	سنگ مرکم سوی عمر شست
و که جوی سست بیداد	در جوانی جو کل بادم داد
شاه مردان زینش از جین	پس از چون برادران شست
کنت از روی لطف و دل داری	شیخ احوال خود بگو باری
استخوان لطف شاه را چون	دست و پیش چون بیکان بوی
کنت شاهی است در طوان کشور	بیکدش کنج و سیدان شکر

نام

نام او حارث سپهر دار است	ظالم و کمره و سیه کمر است
دارد او دختری چو بد و منیر	حسن رویش چو عریلم یکر
تا زینتی بتی سری روی	مهر جبین طلال ابروی
سر و کل چهره کل اندامی	بت شیرین لبی شکر نامی
وصف حسنش بختوان بران	عشق او آتش فکند کبان
عشق آفرین بود کای هر	عشق من نیز سنده شد آفر
حال من پادشاه چون دانت	دفع من هیچ طور نتوانت
کنت اگر بایت زین و خنجر	باید آوردت سر حیدر
است شد بسی قوی کابین	نیت آن جز سر علی بفرین
من بقتل علی روان گشتم	قصد جان او بجان گشتم
لیک گشتم بدست تو می جز	چون نمرودی ندید نام سرگز
که تو از لطف خویش بکداری	شاید آید ز دست من کاری
که سر سرفتن بدست آرام	ماهی ندی بشت آرام
که مراد و دم شود حاصل	بدهات بزم کبان و بدل



کرم از لطف نورسم برادر	کرده بشی تو بنده آزاد
کشت خندان لب دخی بنی	کشت آخر منم علی ولی
غم خور چون مراد حاصل شد	کار بر طبق خواست دل شد
شادمان چرخ ازین بکشد	با کندی بهت کار داد
کشت سربند دست من برسن	بهر آنکه سر مرا از تن
تنم اینجا فتن سرم تو بر	سر خود گیر و در راه آور
از تو چون بوی عشق می آید	کرد هم سیر بر دی نوشاید
گر نه سر در آورد دلبر	حاصل آید مراد تو یک سر
دست خود پس نهاد بر سر	کشت تسلیم و پس او بکشت
خورد غم که جان دشمن نهد	از پی دست سربدشتن داد
رتبه عشق و هدیه عشق باین	که دهد سر جانشان شادین
چون پیبر نگاه کرد از غم	کشت ای کردگار ظلم و جور
وزر سازد افق ظلمت	ساده دین را بکشم ده فرصت
افتن اسلام و دل کافر	نماند بیکان شاه ضرر

کتاب

کرم از لطف نورسم برادر	کرده بشی تو بنده آزاد
کشت خندان لب دخی بنی	کشت آخر منم علی ولی
غم خور چون مراد حاصل شد	کار بر طبق خواست دل شد
شادمان چرخ ازین بکشد	با کندی بهت کار داد
کشت سربند دست من برسن	بهر آنکه سر مرا از تن
تنم اینجا فتن سرم تو بر	سر خود گیر و در راه آور
از تو چون بوی عشق می آید	کرد هم سیر بر دی نوشاید
گر نه سر در آورد دلبر	حاصل آید مراد تو یک سر
دست خود پس نهاد بر سر	کشت تسلیم و پس او بکشت
خورد غم که جان دشمن نهد	از پی دست سربدشتن داد
رتبه عشق و هدیه عشق باین	که دهد سر جانشان شادین
چون پیبر نگاه کرد از غم	کشت ای کردگار ظلم و جور
وزر سازد افق ظلمت	ساده دین را بکشم ده فرصت
افتن اسلام و دل کافر	نماند بیکان شاه ضرر

کر بود صد هزار جان به نغم	جود را در دست سازد کسم
بهره و کین نایغ اینجا غم	سازد دین خود مسلم غم
از غلمان خود سوار حرا	یک دم از خود جدا مرا
در زمان سخت آن امام نام	سربدشتن ما بشه اسلام
کشت آنکه سوار شاه کف	کشت آن جوان رزاه شرف
که بر یک سوار شو نو ذکر	تا بشهر تو گردمت بهر
دیرت را به تو کز حاصل	تا مراد دل سوز حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب	هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره بریدند تا سه روز آنکه	حای کردند قرب قتل شاه
خلفه سر کشیده بر گردون	کشته بر بیستون جریغ سوز
خلفه بر سرجه به تیر و نفق	چون کواکب بر جهانی نهد
خلفه در کمال استقامت	بود دیوار او ز سنگ رخام
از قضا بدوش بقول نبود	چند کس در بر دوش قتل نمود
هر بودند و خزان و زمان	مت و سر جوش سوار کبر کان

۱

کر بود صد هزار جان به نغم	جود را در دست سازد کسم
بهره و کین نایغ اینجا غم	سازد دین خود مسلم غم
از غلمان خود سوار حرا	یک دم از خود جدا مرا
در زمان سخت آن امام نام	سربدشتن ما بشه اسلام
کشت آنکه سوار شاه کف	کشت آن جوان رزاه شرف
که بر یک سوار شو نو ذکر	تا بشهر تو گردمت بهر
دیرت را به تو کز حاصل	تا مراد دل سوز حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب	هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره بریدند تا سه روز آنکه	حای کردند قرب قتل شاه
خلفه سر کشیده بر گردون	کشته بر بیستون جریغ سوز
خلفه بر سرجه به تیر و نفق	چون کواکب بر جهانی نهد
خلفه در کمال استقامت	بود دیوار او ز سنگ رخام
از قضا بدوش بقول نبود	چند کس در بر دوش قتل نمود
هر بودند و خزان و زمان	مت و سر جوش سوار کبر کان



دل کز دل در بیم گشت در نیم	زهر و زهره دلان که چرخ ز بیم
بیک حاکم گشت بلفظه را	بس قلب سپه راز خود را
بدرخت خراب و افشوده	رفت باقی ز زنده نه زنده
نیز نیم جان در بر سر دانه	نیز رخت در سفر بر دانه
بلفظه و کلام و زبانی	شاه طاعت ز هیبت آنکس
لعل در در یک جلال جلال	دام زنده در بار و اموال
خلف آمد ز شهری در غریب	چون بشهر مدینه بود قریب
بی زبون بسته ماند کسی	هر کسی بر مال و کسب بسی
گشت بی غم دل رسول الله	الغرض در مدینه آمد شاه
بجوان عقد بست پیغمبر	چون سفر شد بدین جن دختر
گشت مطلوب آن جوان حاصل	هم گشتند بی غم و خوشدل
ساکن گوی شاه مردان شد	از کسان خلق عمران شد
از مقبول آستان توام	بمیل من هم از کسان توام
سنگ از زمین لطف بر جام	بر زبون واضح است احوال

نور

نظری کن بفرع مسکین	در داورا لطف ده مشکین
بمیدش زلف و جل کن	نه عایش غم حاصل کن
تو که سر داده بدشمن خویش	کین از غم دل مجنون ریش
بسر دارد محبت در دل	ساز مطوب جان او حاصل
بسر شعیان چه سرده زن	سایه چتر رحمت افکن
<b>داون شاه بکرم عجز و زار</b>	<b>از زور مال و دویب قطار</b>
بعد شکر خدا و نعت بنی	کویم از جان دل مدیح علی
من زبده خدا و پیغمبر	ششم کسی بجز حیدر
بمیل سر ز وجود تویی	آفتاب سپهر خود تویی
نبوت جز تو سرگرم داران	منعم از لطف تو درم داران
سند جودت آنکس حالی	کبر دست من چنین حالی
نظری هم بسوی من امان	کام دارین من ز لطف بیان
ای محبت علی سخن بشنو	حرفی از جود بگو کس بشنو
نشره زده گلشن امید	رسد از میوه امید نوید

لحرا احسان و کوه ایمان	روزی از روز شاه مردان
فتح کرده بطالع ایمان	بزمی آمد از غنای ایمان
اشتر از دل خواست بهر پای	دشت همراه خود هر بیت قطار
کوهر تاب و لعل و در یقیم	از خوش فطایح و زو سبیم
مان جلای داران حیدر فضل	کوری از ره رسیده و کز مال
سوده بان بیل درویش	گفت سلطان دین بقبر خویش
گفت با جوان بده فدا جوان	گفت قبر کس است آن در جوان
بسته خوان در جان بارشتر	گفت قبر زمان بود جوان پیر
دل سایل به نظر بهار	گفت اشتر باده به بهار
بفطرت اشتران بسته	گفت قبر کجا خواهد آهسته
به دلش واضح انظار من	شاه دین گفت به فطرت من
بلف کور مضطر و تران	را دقبر همان اشتران
سر خود در ره امیر افکنده	خویش را از شتر بزرگ افکنده
حضرت شاه دین تبسم کرد	عین مسکینی و نظم کرد

کوه

سبب بیم اضطراب چه بود	سز چا سوی من دودی رزود
که مرا ایم بدان کدا بجستی	گفت ترسیدم از عطا بجستی
لیک از خانه کن مرا محرم	من بکرم توام ز جان محکوم
من کجا هر روز تو و همجوری	سر توام نیست طاف هر ی
دست در دست خویش نه جری	کوهر سایل همان اشتران
ریشمان داده اند بر دستم	گفت من آرزوی نان بستم
که ندانم که حجت مدد است	شاه مردان سخن کو کور است
دست بر چشم خود ببال و بین	پس آن کر که گشت سر در بین
بعد ازین چون تو در جهان که بود	که به سایل ریشمان چه بود
گفت بین و شاه دین را دید	کوهر بر دیده دست چون مالید
قبر خویش سخت آن دورا	ای خوش آن دیده که دید اورا
اشتر و باده هر بیت قطار	دید آنکه بدست خویش چهار
سبب دادن مردم حجت	گفت این اشتران همه از یکت
بزرگشاید این همه یک سر	گفت قبر که شاه دین حیدر



کرد بین زلف چشمت  
 آتچان شادمان شد آن سایل  
 شادی آتش زدیدن شاه  
 سبزم از بهشتان و گنج و گهر  
 و علی لطف است نامحدود  
 من هم از زبان این گویم  
 تا امیدم مکن که درسی سال  
 از تو چون سایل نشد محروم  
 کلام جانم زلف خورشید بده  
 بیدم رسان بخت خدا  
 جدا صاحب خویش را برسان  
 شمعین را بدینی و معنی  
**دادن شاه سایل در پیش**  
 شکر العظم فادد عظام

ساخته سر بلند از حسن  
 که ازین روی میطیبتش دل  
 دویم از نور پیشش نگاه  
 هر یکا خفته را یکدگر  
 کس نکوت رفت بی مقصود  
 از روی دل از تو میجویم  
 کرده ام بدرت مدام سوال  
 نظری کن به غایب معنوم  
 داغ تو بیدم بسبب منه  
 و از امید خروم مدار جدا  
 یک بیک را بختی برسان  
 سرفرازی دهی بختی بختی  
**در کعبه خانه خاتم فرست**  
 که ز قدرت در آفرید کلام

به نظم لای کلمون  
 ساخت در حجه نظر خود مشول  
 کرم بر نکت چون در عدل  
 وصف یکدی او بهر دو جهان  
 نتواند که دم رنذ جبریل  
 سخنی از سخانی آن سرور  
 شاه پادشاه علی امام امام  
 کرد در مسجد مدینه ادا  
 بود از راه سایل برسد  
 که سر سبز راه می آیم  
 چهارم کس فروز مسجد بود  
 شاه سبج عطا و کان سخنی  
 سرور ادب علی بفضوح  
 دست انکشتی به پیش آورد

داد و رابط بیع موزون  
 پس بیع علی و نف رسول  
 زنده آن بدیج بود کس است  
 چون نکند بظرف شرح و بیان  
 وصف او سبب است رب جلیل  
 بشوایت سوزد انوار  
 که بر او بدیده در دود سلام  
 فرض ظر آن محیط نوز خدا  
 ز اهل مسجد مهدی نان طلیه  
 رفت از ضعف قوت یایم  
 هیچ کس یک درم کرم ننمود  
 ماه اوج صفاد مهر و ن  
 بود در رکعت دویم بر کعبه  
 سری سایل چنین اشارت کرد

که ز دستم بیکر انبشته  
 سایل آن خاتم از کفش بسته  
 شاه دین چون ناز داد سلام  
 چون من از جانش نه انگام  
 شاه کت بورن این خاتم  
 رفت از پیش شاه دین سایل  
 دل نداشت که حرف مان سازد  
 داد و جزو فرار آن سایل  
 کت هر چند کورم و دی جز  
 چون سبزه زلف افروزان  
 دشت افق مطهر کردید  
 کت که بهر دو چشمش باز  
 دیدن طبع بر مینر  
 کت دیکر و او را نام من

بر و دوان برای خویش بخت  
 لبیک حیران شد و کجای بماند  
 کت سایل کوی امام امام  
 چه قدر مان مهدی او خواهم  
 مساق مان نه بیشتر نه کم  
 عدان خاتم نشسته بدل  
 بکد مجتهد هر چه جان سازد  
 که نکر داردش و خاتم دل  
 دل رخاتم عینی کتم هرگز  
 دادن او بان بود از زبان  
 نه پس از نانی بگوید رسیده  
 سری دکان افصح ختار  
 شکمش سر سبب کفشی بی راز  
 عذر خاتم مهدی مان دادن

کرم مست غمزه مان بخت  
 داد خاتم بدت آن نالوا  
 کت نالوا که محلی مان بخت  
 کی برابر دهند نفقه مان  
 کت سوخته میوزم بکذا  
 چون چنین دید افصح ختار  
 در سرازند اندک مان  
 خاتم از مان او گراسته بود  
 به رخاتم رخا عینی جنبید  
 کاه مالیک کوشه میزان  
 انقض مان نسفیه افروزان  
 که بخشید بکده خاتم  
 و در کاشش مانده ذره مان  
 ساعنی البست و فدای کرد

نیده خیمه کرده کانی است  
 که بده مان بورن خاتم  
 نفقه هم آن مشابه از انبست  
 سر نه و بود از فتنه عمو  
 که بر مان بورن او به به  
 کرد بر جزو در طمع را بدید  
 که در بابش کس نهد بد مان  
 پاره مان بر او اخذ نمود  
 یک در فرضش اخذ کرد اندید  
 کاه افروزد بر سر مان مان  
 در سرازند اندک آن ختار  
 کت سبزه بچشم او ای لم  
 و رخ مان طلب رسیدش جان  
 طرزه مری سروی کار آورد



کنت از روی چشم و در پیش	که ده در دسر مر این پیش
رخت خویش را ز پیش بر	سرخ کرد و در بر آید
همچو حق ترا جو برین میت	این همه پیشم است و دل جیت
کت انگشتی بده بایان	پیش من پیش ازین فانه خون
کت انگشتی از آن من است	ده کس از دهن کواه این سخن است
اول از کوی که او را سخت	از برای پیش چنین پرداخت
یک بیک حاضرند اگر خواهی	زین حدیث دهنه آگاهی
الغرض جرایبی رسد	کاین سزاؤن حکم شرع کشید
ز زکر و سگواه دیگر بزار	حاضر آورد افصح خنایار
هر را رنوه داد آن ملعون	از سر جلد عقل برود بدون
قاضی از شایان سخن پرسید	ز زکر سنگدل جو این بشید
کنت این خاتم چنین زین	ساختم من رای این مانوا
سرهود دگر بدین دعوی	کنت شام بلفظ بی معنی
که بود حق افصح این خاتم	است دزد این کدایان خاتم

ص

کنت بر بند دست آن مسکین	حکم حکم فرار یافت برین
سرد خنجر بر جود خاتم	چون بر بند دست او بسیم
آن کد ابدل بران غم و درد	این ستم افصح جود و کرد
از سر در و دوز میباید	دست از دست رفت و لوحید
بر گرفت و چشم از خون تر	دست قطع نمود بدست دگر
همچو فاش شد ز ناله و آه	رو بر آه بدنه کرد آنگاه
آه از لطف سوی من بند	کنت پادشاه ادب حیدر
عن این ظلم و این جفا کردند	پیش کاین طالان چهار کردند
یکطرف قطع دست و رخت این	یکطرف نعت و خجالت این
سرم آخر دلی جود مانم	یکطرف رفت از کفم خاتم
بایلی بایلی مرا در بایب	چون نوی رافع صلاح و ثواب
که علی کث پیش او خطا هر	بود در عین کفایت خاطر
واقف حال حاضر و غایب	چو علی نقد جان بر طلب
آن محیط عطا جهان و فنا	آن سپهر سخن و کان صفا

کنت ای دل شکسته مظلوم	مستوانه بر جود ما محکوم
غم محزون پیش این بیابان	تا چراغ دل کتم روشن
آن کد ابای شاه را بوسید	چشم خود بر رکاب او مالید
کنت از فیض مقدم عالی	و سخن از در دو دل غم خالی
شاهزادان علی عالی قدر	آنکه باشد سپهر دین را بدید
جواب محکم روان کردید	قاضی و اهل شهر را طلبید
افصح خاتم دلیله جهود	خاتم و زکر و شهود نمود
کنت ز زکر است این خاتم	کار من میجوزم هزار قسم
سگواه دگر کواهی داد	که بافصح فروخت این استاد
شاه وین قاضی کبوتر و بار	نادی اس و جن امیر حجاز
کنت با برتر آن شاه عالم	که اگر کار کنت این خاتم
بند در بوند است نه و بکداز	بر دیگر چنین که هست بزار
نه بداند سر دم عالم	که یقین کار کنت این خاتم
حاضر آورد ز زکر اندر دم	بنت و سندان و پیش دم هم

خاتم

خاتم شاه را بچون نهاد	هر دم آتش بسعی گردنید
کورده بکدخت از دم زکر	لیک خاتم یافت هیچ اثر
کنت عجز ز بسی باطل خویش	سر شمشیر کفایت پیش
حوت شاه مملکت پرور	کنت از روی لطف با بر زکر
چون کد آتش منی توان کردن	که توانی شکستن شمشیر
چون شستی دست نه چون	که بود صفت تو انگشت
سر بر دعوی تو راست شود	که بافصح خاتم جود شود
ز زکر سنگدل برود نشت	بنت انگشتی گرفت بدست
روی سندان نهاد آن خاتم	زاد بر او پنهانی محکم
نیم ازین از او کشت جدا	یک سه سوره است اصلا
بنت دید بر بد بوقت دست	خاتم از جویز و کجاست
چون در چشم ز زکر نادان	شد بدون از قاضی او پندان
چشم او نیز اسیر خاتم	بر زمین او افتاد میت قدم
کرد ز زکر از سر درود	کنت افصح بمن جکاری کرد



آن چو دسیه کار و غل	بر دانه برشته ام اول
آخیم این بلا بسر آورد	بگر روی هر دو عالم کرد
یعنی ولی امام	و حق مصطفی ولی خدا
دین به نیا فرو ختم مطلق	دادم آخر گواهی ناحق
باین که بر جان خود جدا کردم	تو عطا کن که من خطا کردم
تو کرم کن که من ستم کردم	بتنه بر پا زوت خود حوردم
که هر جرم رخصه بود برودن	است عفو از آن بسی افزون
باینکه زنده کردم از دل و جان	الامان ای سپهر امن و امان
ماه اوج سرف محلی ولی	شاه تخت کف و حق بی
و پیک زاری و بیسوزی او	کرد در حق پناه و زاری او
نظر لطف سوی او بتد	چشم او را در کجای نهد
سرانست چون بر او مالید	به اول دست گردانید
بس امیر کبیر عرش سر بر	دست مطلق آن کدای فقیر
مار و پیکر کجای خود نهاد	دست اقبال هم به پیش نهاد

دست

دست رحمت بدست او مالید	به اول دست گردانید
این کرامت چو نه از او ظاهر	شد سلطان چهارده کار
آمد آن افصح جهود به پیش	کرد او را بر جانت خویش
بس بوسید بوی سرور دین	شد سلطان ز راه صدق و یقین
دادده پاره زر بآن درویش	خواست عدد ز گناه پیش از پیش
دادده پاره هم مار زگر	از زهر و سیم و خلعتش به سر
فحق و سرکه بود صاحب نام	کرد هر کس بقدر خود انعام
العرفان که ازا تو اندر شد	زانکه منظر لطف جبر شد
یعنی یک نظر بجایم کن	فانعم از نعم و دایم کن
چون ترغیب رخ نهاده لقمه	از دود عالم ترغیب می طلبم
و دود عالم همین سزا خواهم	یک کفایت بعد دی خواهم
ورد جامه بجز دمی تو نیست	مدعی بجز رضای تو نیست
جایب من بگر ز عین رخ	فانعم کن ز قدر هر دو سر
تا چراغ فلک بود روشن	تا کل مر بود درین گلشن

دندان تو که مران باشد	حاکم در چشم دشمنان باشد
<b>بقه مرغ و شتر جاب</b>	<b>را در دین بجهت رب</b>
ایندای سخن بنام کسی	که عجب در آفرید بس
صورت عرش را بر آب نکاشت	حاکم را هم بر دی آب داشت
کره آب در هوا افکند	شکله مار بر سر افکند
بی سون این سپهر بین خن	بی سون و طاب بر پاخت
هر چه موجود از خلق و جلی است	عکس روی محمدت و علی است
سخنی از ولایت شد دین	بشنو تا رسی سوز یقین
روزی از روزگار رسول جواز	در دین ادا نمود بخوار
تا که ان سبیلی رضا بخت	چاره در هم ز خاک و ز غبار
کرد سبیل سوال را نکرار	کس ندانش جواب از حقار
همکس آن قدر نیست کرم	که دهد به حق چهار درهم
حضرت مصطفی شد احماد	بسختی لعل و رفتن بکاد
کنت هر کس که این چهار درهم	کند از بهر کردگار کرم

م

هم دین روز حضرت یزدان	همه عوض میدهد بهر یک از آن
شاه ایران شد کرم داران	شد تا بر کرم درم داران
چهارم ده بهمن لطف داد	تبع اقبال بر سرش نهاد
کشت خوش و سبیل درویش	روی آورد و سوختن خویش
شد ز عین صفای مردان	موتوبه بسوی کفستان
و به سرخی نشسته به بخانه	طوطو خوش صورتی بگوشتی
سرش از لعل و بوی از زار	بوی ناسر و رقع از کوسر
دیده با قوت و سبزه از جهان	کرد سن از زهر جده مخلصان
بود صفای او ز لول	در از فرشت در زهر جده
داشت از کلک صفت بخون	من او را زهر از نقش افزون
صورت خوش نه دیده خوشتر از آن	دصف حسن بقدر تن توان
و به چون شاه دین شایلی او	کشت از عین صفا میل او
کنت کاین طایر چخته سرشت	است کوی ز طایران بهشت
یکه او را بیکم از نیکو	بیم پیش شکر و شکر



از بی نور دیدای رسول	است این مرغ کجا مقبول
دست پر دو گرفت یکپای	تا که در روید از جایش
بوی او را بر دوش کشید	مرغ یک سوی خود بجنبید
بس و پیش گرفت او بدوست	خبرش سر زد و بر دوش
دست خیر کس بقوت بود	لیک آن مرغ را بفرمود
گشت جبران روز آن طایر	پیش آمد نقشه خاطر
گفت من زور کر که آرام	این زمان را ز جوی بر دارم
یک اسارت اگر کنم یقین	در زمان آسمان زخم نهان
لیک ازین مرغ خیر نم برآید	کاین چه مرغ است زور او کیست
بس یقین است شاه مردان را	که درین حکمت است بزرگان را
که روز دیگر شد و الا	نیکو آن مرغ بر سر ارج
شهر خویش بر هوا داشت	حضرت شاه را بفرمود
چرخ بلی زد و در بال افتاد	شاه دین را بهشت خود جفا داد
شاه دین چون مرغ گشت سواد	مرغ ماند مرکب رهوار

بها

میدادش به روان را	حس و مایه گاه ایمان را
آنگاه بر دوش سوز فلک	که شنید نه هر دو در ملک
همین پر زان و سپهر گمان	شد بوی زان زرق و روان
بوی آفرین بر زان چو رسید	و بوی شاه را بوسید
شاه از پشت شهرش در جفت	رفت آفرین کوش بهشت
شاه مردان چو بگریزد	در برابر غریب شهیدی دید
دید خلق به طرف پریان	هر کسی با کسی سخن گویان
خود را در محبت جامع	تا که شد گشت عجب واقع
راه مسجد گرفت حضرت شاه	و به مردی ساده بر سر راه
ز بهر رسید نام شهر اول	بس احوال خلق دین و ملل
گفت آفرید ما به و الا	که بود نام شهر جابل
لب درین مغرور خواند	مقدورین حالش خواند
اهل شهرند خوشدل و دلغم	همه در دین عیسی مریم
را می است در میان ما	که بود مرشد زمانه ما

سکن دیر و مایه دهر است	در عبادات شهره شهر است
دیده آن پیر راه در خلوت	رو در شب سال ماه در طاعت
بعد سال بدون زلفت خویش	آید آن راه عبادت کبیش
بس در آید بحسب حاجت	سکویه اوصاف حضرت صانع
بر زبان خوش و کلام فصیح	با گوید ز دین و شیخ مسیح
خبر از وعده و وعید دهد	خلق با وعده و وعید دهد
وقت آن که کشج دین هر روز	آید از دیر خود بدون امروز
تا که به فردا میسر جای	و عطا گوید به بندگان خدای
ز انس جمع شد صغیر و کبیر	که بایست فیض از دم پیر
شاه مردان چو این حدیث شنید	دل داندش سعادان کردید
سر سجده علی ابوطالب	کرد صبری که آمد آن راه
رفت بالای منبر و نشست	لال گشت و لب از سخن سب
چو است هر چه حد که گفتن	نخواست یک سخن گفتن
چون عیان شد بر این حالت	خود مردم شد بی طاقت

بها

هر گشت بهر از انبیا	کای زبانت کلمه محران را
لب چو است زبان بکشت	سخن دگشت ادافه ما
برده ایم انتظار تو یک سال	تا شویم ز حدیث تو خوشحال
انتظار است چون بسی دشوار	بیش ما را در انتظار ما
بسته بود آنچنان زبان او را	که زهرم داشت دهان او را
که هر دو زبان بکشد بود	لب چو طفلان بی زبان بگوید
گفت از این جوابی نه کسی	که ز من بجز افضل است کسی
بیکد کس نیست از این آدم	بهتر از وی بجهل عالم
او بود بهترین خلق خدا	کرده از لطف او بجزال ما
بگذشت قسم دهمید کرد	بیش خود و در زلفش خبر
این سخن چون گفت آن راه	بهر کس در زرق و روان
زان صفت کرد طایبی قدرت	و حقت اول از شیخ خود زده است
بدر آن گشت ای کسی که زنا	بهر کردید از جمیع خلق خدا
بگذشت امید هم ترا سو گشت	که ترا ده این مقام بلند



بر سر خلق سخت سرور  
چون دین جمع گشته حاضر  
تا به چشم روی زیباست  
که سلطان دین علی ندراست  
روی بود همچو مهر عین  
هر که دید آن جمال زیبار  
گشت حیران آن رخ دقانت  
سند ز نور از چشمش نور  
را بیاورد بدید سوره  
در دم از منبر او فزاید  
گفت شاه دین علی دلی  
پروا کس بود از آب بشرط  
سرفتنی ایلی و فارقی  
بر اعدای دین و اهل بیت

که به از نور خلق نبست و کر  
ساز لطف تو بس را پای هر  
سر خود افکندیم سر بایت  
جلسه از شمع روی خود آید  
گشت روشن دل صغیر و کبیر  
دانند وقت و لا را را  
حسن او را بدست کس طاقت  
جز در چشم مردمان را  
گفت وقت رب آیت  
سر نهاد از صفای امیر  
جانشین محمد سببه  
وقتی مصطفی امام هدای  
عجبتی مقدما علی عدا  
بن عمر مصطفی ابو کسین

ای سوزده شاد طای جلیل  
خازن کنج سر سبلی  
روح زهره روح بنجیر  
شاه دین چون شد این گزین  
گفت ای پادشاهای نورانی  
گفت آن راهب جسته خجیر  
خوانده ام در زبور و در انجیل  
شرح و کف نه میانی ولی  
هر سال که گشتند دیدم  
خوانده ام در کف حال سن  
هر پیغمبر که آمده بکشد  
حمد را برده معین در جنت  
خاطر ختم رسل محمد را  
نمیاید غیر از شعله الهی

در صحنه در زبور و در انجیل  
فد دین علی عدا  
شافع خلق ساقی کوثر  
گشت لطف تو کوهن  
سب و نه هم از کج دانی  
کلای شافع بخش عالم کج  
در کتب کلام و در طای جلیل  
که تویی تو کسین دمن بجای  
یک بیک جو در شا دیدم  
یک بیک آیت مثال شای  
طاهر و باطن آشکار و نهان  
را در لطف به یکتا تو بین  
شاه حد رشتن سر در راه  
هر سال که دین تویی کج

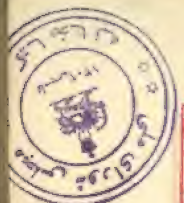
ای

گشت چون قلعه سایه به  
باز از لطف بر سر منبر  
از کرم لعل در شان گشت  
پروا لطف خود به افکن  
هر چه دید بدین شمع بکوی  
را بیاورد از بر کشید آنگاه  
سزوده بود که ز اهر آید  
دامن دین مصطفی گریه  
عین دین محمد عادل  
همه دین ثانی خورشید آید  
همه گشته از دل و از جان  
پس معنی دلی علی حاد  
گفت بسم الله و بسم رب  
خطبه خواند بگفت بیغ وضیع

بسی چشم نهادی به  
شده اقتدا بجا آورد  
به تفتین زبان گشت  
تا شود شمع دین مار روشن  
و کج باید ز جمل دفع بکوی  
گفت ای مردم از غیبه و سببه  
شرح را روئی و کر آمد  
دست از دین عین و آید  
هست دین پیمبران باطل  
روی بر دین مصطفی آید  
هر کوی تو بکنیم جان  
فد شمع دین و دای راه  
باید سبز از لعل در رفت  
که از دانه گشت روح مسیح

را بدین راه ز راه یقین  
و جب دست آنچه بود هر  
نظم زبان کجای بیان گشت  
علم لطف و مرحمت او گشت  
را بیاورد اسم بفتان آنگاه  
که بر و لعل و لولو شهوار  
از خوش نفس ذاموال  
پس ز دیار سرخ جبار هزار  
را دانی برده ان یک سر  
که دین ز چرخ حضرت شاه  
پیر را بکشت ش دین  
از دین گشت بجا بلب  
باشد آب و در دهر گشت  
چو سوز کرده دوز گشت گشتی

که در دین محمدی تفتین  
بدر ایان بیان نمود هر  
و آنچه بود از نوشتی نوشت  
شده از کرم خرد گشت  
گفته از برای حضرت شاه  
باز دیار سرخ شفت هزار  
ان در دشت گشت لاله مال  
صحنه در دین شاه هزار  
از دین مال و از دین کوه هر  
سوزان را در دین کرد آنگاه  
گفت ای پادشاه ملک یقین  
هست دین سال راه یا بولا  
دین جبین راه صبر کرم گشت  
سایه بر فرق بندکان قلنی



را بیاورد





تو بایم زاده اهل است	بند بره گسبم قلا است
دشود راه این سفر و لواء	درد ترسم جفا کشی و راه
شاه مردان بر نزل خلدید	چون از آن پیر این کن نشاندید
کن شیخی چه بخودی غم من	کون از لطف حضرت خاکن
در مدینه نماز صبح ادا	کردم امروز با رسول خدا
کرده ام بهش ادا پیشین	عطر داده به بندام بغین
مرکبم نیز در برون درین	که ز لباسش چو سیاه زیر پیر
بیجا بر زدن زجا بلب	برساند مرا به جا بلف
پس شدین ز شهر برون رفت	سوی آن طایره ای چون رفت
سرخ چون شاه او دیار دید	آید از نوبت بای شد برسد
پس تجسید چون شتر بر زمین	که بیا و بشهرم بشین
ساده مردان بواراد کردید	در دم آن مرغ بر هوا سپید
خلق جهان شد از ضحیه کبیر	هر یک گفت صدای ما میر
آن دلی خدا امام ام	بدین رسیده در یک دم

سرخ

سرخ گفت ببر بجفا مرا	شد شد آدای بر دو سرا
تا بپوشان سر او از دم	جان خود را نشان سازم
رفت رخسار آن شاه ابرار	بهمان برزاق مرغ سوار
سید انبیا رسول امام	به هر خلق از خودی و عوام
ساده دین را سوار مرغ جان	چون بدیدند خوشدل و خندان
هر گفته بای دلی خدا	این چو مرغ است شمع کن برده
شاه دین فدا گشته تمام	کنت ز آفتاب کار نه انکام
آنکه آن طایره چخته سیر	رفت و بوسید بای پیغمبر
بای شهادت و کمر بوسید	دست ایشان بر روی جود لب
کنت کای ریز دیدی بوزل	شمع جان دول علی و رسول
حضرت شاه در کف مرا	حزبت کار ده بجفا پیش شاه
یک ابر این چنین نمود خدا	که دل آریم رو بجای باب
بدر آن رو سوی شاه آرام	بیوه بندگی بجای آرام
بغلاف اگر گسبید بوزل	من ز آفتاب بیوم مقبول

من یکی از ملائکه بملک	خادم من چهل هزار ملک
استم از دین دول غلام شاه	سیدم چون نوبت نام شاه
حضرت مصطفی و حضرت شاه	بهر شهادتای عالی جاه
یک یک لب بشکر بشارت	عذر جست و جفتش دادند
که که باده رفت سوی ملک	کرد جا در بیان خیل ملک
بای بای بختی خدا	که چنین قدر و جاه داد ترا
نظری کن بجای فارغ	تا بر آید مطالب فارغ
حاجت شعبان بر آید لطف	شعبان را چنین دار لطف
دشمن کین مرده عرب	براهم سان مرا پرب
شکر گویم کریم خاکن را	که بکین داد خلعت من را
حاکم از لب عقل و دانش داد	العهن داد آفرینش داد
این هر چه که او بخود	زیر هر پرده چهره آشود
حزبت زین پردی پیش از پیش	که نماید کمال صفت خویش
یعنی از پرده آلود و بیرون	صورت پیروز و راه نون

پیشا

پیشا مصطفی بنی اند	رهنا رفیق دلی اند
مصطفی بحث وجود	رفیق قلب سکود
هر چه باشد ز علوی و سفلی	هست عکس بر جلال علی
هست در به او که شود امداد	در شود جود خلق اهل سواد
از دین نایب گسبند رستم	وصف فضل علی امام ام
نویسند از هزار بجای	که حرف لاف نه بداند شای
هر کسی که از زبان او بد	که در دین کرد و سخن گوید
بود در وصف حیدر استوار	بیوان کنت از هزار هزار
ای که هستی بصدق مایل او	سکنتی بشو از فضل او
بود روزی رسول با صاحب	بجای نشست در محراب
بود کرم سخن رسول اقدس	که در آید عبادی از راه
داشت در زیران کتک خم	بی بدل در تمام خیل عرب
شد و ترس ز یاد و کسب	بخت افزا چو در کار شهاب
که جستن چرخه نه از برق	رفت در یک دلی معجز از برق



سوی پسین تاب جابی تر	موی بلبان هر نو حور
سپهر گلگون اشک در لب نه	بیکدشتی زنده سو صد بار
سرم تر بود سپرش از آواز	نه سدی بدو او حصر
آن عجب پیش مستی ابرار	کرد تعریف آب حور بسیار
گفت اگر نیست پیش تو دور	یک کبوتر به پیش ما آور
بر پیشش برآه نامم اهم	در پی او را غم این اداسم
که کبوتر رود از اسبم پیش	من چشم نهایی در کف پیش
پس سدل شوم دست علی	روی آرم برآه دین بی
دور رود اسبم از کبوتر پیش	من سانم نهایی در کف پیش
حضرت شاه اول چو بشود	زان عرابی سخن قبول نمود
گفت اگر من نهایی حور بودم	مرکت را بیده پیش ردم
نرمس دل شوی بدین بید	پیش گیری ره باین بید
گفت آری عرابی از دل و جان	پیش گیرم طریقه ای جان
شاه دین سوار نکو کنان	در رخ بر شید جوشن و خفتان

نقد

خود می روی نهاد بر سر خویش	بر دیوان بیغ و خجسته خویش
کرد سپهر جنگ بر حور راست	خویش را لب ز جنت راست
پس بفرمود تا کبوتر را	بر انداخته جانب صحرا
چون کبوتر به پید باره راه	آن عجب را انداخته حور افکار
پیش رفت از کبوتر آن مرکب	پس دویدن گرفت شاه عرب
همین بسلاح و حور و رزه	هر که دید آن امر بکفت زده
سپهر نوز بصر جان بر پید	که کبوتر بدو او نه رسید
از نقصان جدا شد گداز	کرده هر یک گداز بچون باز
که عظم و کیسه بسته بود	در کین علی نشسته بود
در کینه چو رسید علی	پشت او در حمله دست یلی
جایده سر گداز را یک سر	در کینه بر تن حیدر
شاه مردان چو رفت از بخت	بند او گداز بهشت
پس یک دم به تیغ آتش دم	دو سر حیدر را برآه عدم
چون علی مظهر العجایب بود	این امر را از عجب نمود

آن عرابی چو بدید این حالت	مومن پیش گشت در ساعت
بغیر از آن کتبت الکفاه	خود قلمش نکرد حضرت شاه
آن سپهر کفادر سر کرد	فیت آب او باین فرورد
مرکت پیشش باو بخشید	دست از لطف شاه گردانید
چو در زایل کف مومن شد	از عذاب جحیم ایمن شد
خواجه دین محمد و محمود	حضرت شاه را می بسود
دل احباب شاه و خرم شد	جان اتحاد اسیر شد غم شد
بمعی در دمن تو سیدانی	سیونانی دوا بهستانی
در دماغ هر اک از رحمت	حاجتش را روان از رحمت
نارین در مان بود قایم	ظفر شعیان بود رایم
دشمن تو در بلا باشد	بغضم و در دستلا باشد
در سن شاه زمانه بگام	می غیش و طرب عام بگام
<b>فد چشم گداز و ختر</b>	<b>چشم کشن از دم حیدر</b>
اول نصرت نام خدا	بعد از آن گفت خواجه و سر

پس مدح علی و اولاد است	که دل جان بیدشان شاد است
شکر ایزد کو آنچه در دمن است	مدح شاه کف ابوالحسن است
این حکایت شود که نیک نانی	بود در کوفه زاه رومی
کرده ترک جهان و ما چنانا	غیر طاعت نکرده در دین
داشت او در خرقه پیروی	زاهدی عابدی یک حوی
قایم اقلیل و صاحب الله پری	او هم از زهد شهره شهری
رخ او ماه آسمان حال	تغف و غصه اش کد حال
نور طاعت و زهد طلعت او	حسن بکف شده ز طاعت او
وصف حسش نمی توان بزبان	کان بجهت نظافت شرح دین
روزی آنقدر درشت حاصل	دان بند اخراج حمید فضل
آمد از خانه بسره عمار	رفت از خانه خانه دبیر
از برای عبادت خاله	کرده مغف بدو به خاله
حادی هم به سر گرفته سفید	خیمه را سر کرده بر خورشید
بود را نصرت نیز بر نانی	سر دشتی مزاج رعنا بی



روی او لب خوی او هم لب	نوجوانی لطیف دل زینک
از بزرگان مردم انصار	صاحب دل دکت بسیر
داشت قهری بلند سنان	خاندان بر سر خانه
از قضا آمد از خانه بدر	گشت در ره رحا آندخته
یک نظر کرد در رخ آن ماه	شد گرفتار عشق او ناگاه
کرد چون یک بند بخت	شد آن ترغیب در جانش
تر عشق لب چون بخت	داد بیکره عقل از دست
رو بصر و جزو بود او را	بند مردم نبود سود او را
عشق آن لیلیش چون گود	رد و چون بکوه و دامن کرد
خامان شد کرد و نزل و ج	کرد نزل بکوش و ج
هم چون خور و خواب شد	در غم عالم خراب گشت
بغم عشق داد صبر و قرار	شد بخت با غم و دلار
داد یک سر بیدار و دل روشن	گشت از یاد غم و خفاوش
هر که سوار عشق روز آورد	کرد دریا بود بسو آورد

س

کند احوال خویش غرض بایر	کس دست و پایش او در راه
راز از اخوانی دستا بر سر	این سخن چون شد آندخته
سوی ناخوشی نگاه کنم	گشت حاشا کس کینه کنم
خود چیز را پسندیده است	تر بود او را کجا دیده است
رخ خود را بگریه می شوی	گفت قاصد که او چنین گوید
با دگر عشق بر جد خوردم	که چشم تو یک نظر کردم
میکنم جان خود بفرات	داده ام دل بعضی چشمت
کند چشمان خود چو کس تر	کار در دست دردم آندخته
آن طبع را بدست قاصد داد	در میان طبعی بهناد
ازین او را چنین پیام بمان	گفت این را بر سر بند جوان
براد خودت پسندیدی	کاین ایمان دید که کش دیدی
بستوادم مرا بدیده و کار	پس ازین پیش خود نگاهش دار
سرخسایت نگاه کرد و اغیار	من ازین دید تا شدم بریار
بیکه بپسند مردم آن کورم	دیده رخ خدا کند و مردم

سر خود را جدا کنم از تن	سر دوستی و کرم پیام بمن
برداختد آتش در جان	قاصد آن دیده بند جوان
آهی ز دل کشید و شد بدوش	آتش سیزد آتش فدا بکوش
جانش از درد و جوش آمد	چون پس از آن بپوش آمد
روی آورد و روی حضرت شاه	بر گرفت آن در دیده را افکاه
رفت در پستان شاه کف	تقدیران خود نهاد کف
شاه مردان چو این کلام شفت	شرح دین قضا تمام بکف
بچنان دخت این جفا کردی	گفت آخر چنین چرا کردی
هر چه کردم کاین خود کردم	گفت شاه اگر چه بد کردم
هست عفو تو زان بسی افزون	کردم جرم خود بود برین
هست در مان بپست توستان	کردم دردم گشت از در مان
زانکه حلال مشکلات تویی	حق را مانده کجاست تویی
نا امیدم مساز و بیولا	مشکلم را از لطف خود بپشت
کاین ستم دید ازین است	رحم کن بر جوانی دخت

شاه

شاه دین تر حضرت بهبود	دختر و ده دینش طلب فرمود
چون رسید به در در خانه	سجده کردند پیش آن حضرت
شاه را چون سلامت کردند	سراط خدمت بجای آوردند
له از آن شاه دین و دین داد	چشم دختر بجای خویش نهاد
دم جان بخش خود بدیدید	در دم آن دیده را نکو کردید
روشن و پاک فانیان و دین	براد لب لطف تر ز بخت
منت کشش دل افکاه	باز چون دید دیده و دلار
فایده عقل بدیده کشید	صدق و ایمان او فرزند کردید
چو سلمان چو کافور بود	بود دیده هر که حاضر بود
هم گشت مرفعی حق است	دین اسلام مصطفی حق است
چاره کرد و چاره صد مرتب	شد مسلمان و یاف و دین بد
هر گشت شمع شمع دین	هر که باشد نصیب نور یقین
گفت افکاه آن نکو دخت	پس سلطان ادب حیدر
که بشرع رسول و دین بد	که صلاح نداشت بدینولا



لطف کن تنی بگویم	بجای بدین جوامع ده
شهر داران بسی ستود اورا	لطف بی حد و سر خود اورا
خطبه خواند آن زمان امام	عقد بست آن در بار با هم
آن جوان شد سیر خود و چهل	هر دو آتش مای حاصل
بمعلی من ایم از اسیر ایم	که گرفتار درد حیرانم
در دم از حد گذشت و بولا	لطف کن در دین بیان بدو
کار فرغ ز لطف خویش برآر	نا امیدم ز لطف خویش برآر
سرسد شمع تا از دل دهن	حق با کلام دل برسان
<b>نصف صفحه دوم</b>	<b>کردن شاه فضل خود اطلاق</b>
بمعلی قبل امید تویی	بمعلی کعبه نوید تویی
بجز احوال کس ندارم من	جز تو فریاد رس ندارم من
در دلم یک امید پنهان است	سر برآید ز لطف تان است
کهن از لطف خویش تویدم	در برآور نهاد امیدم
چون تویی بهترین جسم جهان	وصف فضل تو بخت حد زبان

اندر

اندر بار تو نادمی در هر	اولیاد تو ستود و سرور
ظاهر اگر نبوت نه نمود	روقی که انبیا نه بود
بهتر از تو نبود و نبست کسی	اندرین باب قصه است بسی
بود از صبی بقرین انام	شیخ پاک دین و حصه نام
چون بخت احدث شد مردان	دید بهشت بی خود بیکان
داشت چون در دهی آن سرور	چند روزی بگفت در بستر
صعوضت پیش آنحضرت	پس درآمد بر انوی خدمت
سخت شد تا تویی محیط کمال	دارم از حضرت تر چند برآل
سر بود زحمت تو میگویم	در نه لوح سخن و نه شریع
شنبسم نمود دکت بکوی	و آنچه مطلوب خاطر است بکوی
لیک پیش کسی که او داناست	آدم خود پسند نا زیباست
وقت شد تا نو بهتری یابود	به ز تو آدم حجت وجود
گفت آدم جود وجود آمد	بر کعبه قبل سجود آمد
گفت و جب سجود آدم از آن	که در آید بود روز ما پنهان

دید آن آدم حمیده سرش	چون کهن بخت در چرخ نیست
رافع جعفر و صانع الجسم	منع کردش از خوردن گندم
او نه ممنوع شد بمنع خدا	خورد گندم گرفت راه عصا
که چه کندم حلال بود با	هرگز اورا نکوزده ام حقا
صعوض از بی درود و سلام	گفت خدایت با امام انام
پس بخت ای شد سر بر وجود	تو نهی پاک نوح بهتر بود
گفت ز نوح جیغ و جاک	بدی کردم تو خوش بپلاک
من گفتم دمی بد هرگز	بد بختم بقوم خود هرگز
صبر در سخت دلا کردم	صد جفا دیدم و وفا کردم
بهر نوح نیز کافر بود	سفر او پیش خلقی هر بود
فرایم هرگز سواره عرش	دور تحت بگردان فرخ بخش
صعوضت بمعلی صدق	که تویی بهترین خلق الهی
گفت تا تو بهتری که خلیل	بجز ابراهیم بکوی دلیل
گفت شاه کعبه که ابراهیم	کرد در خواب از خدای کریم

سویان

سویان ساز بهر این بنده	که چو سان مرده با گنی زنده
ایزدش گشت ای خلیل مکر	نبست پیش تو قدرتم باور
گفت دایم یقین دلی در دل	صوفت بهر که کردم حاصل
پس بفرمود تا در فتنه دس	که کلاغ و کبوتر و طوطی
با خودی بر تو سر از تنه	من شان را بی درناون
مضحک کن بهر که هر چهار	سر یک یک بر جدا میدار
آید او را بهشت قنات ساز	هر یکی را بهشت انداز
بین که هر روز از چگونگی	آید زنده می شود در دم
پس سر هر یکی از آن درین	بیک برکت بنام او را خوان
نشود بر تو حل این مشکل	اطمینان دلت شود حاصل
پس خلیل این عمل یک آورده	مشکل خویش را بدین حل کرده
من سوزی و تو کشف کفتم	هرگز از مشکلی نیافتتم
بگو حوال مشکلات ستم	مشکل کل کلمات ستم
و خلق خدای را المین است	و خست از بدست من است



صفتی چون شد این کنیز  
سپیدت از کرم ادا فرما  
کت موسی نوادی این  
چون عصا را قلعه از در شد  
کت ایزد بگرفت جیت  
لیک موسی را دونه تر سید  
من تر کوه را در ماه سوز  
سودم بدی دیوت است  
منه جانش بود آدم را  
سوز از دوش چ کوه دو شک  
چون در آید بشهر آن لاله دور  
فقد من داشت از دوی دمان  
دست را ز بند بکشودم  
بج از بجم او بنا شستم

کت صفت باد ابرار  
که تو خاضل نری و یا موسی  
کت منظور حضرت خالین  
دید موسی ز بیم مضطرب شد  
که بغیر از امان عصب نیست  
لا کف از خدا اگر شد شد  
آنگاه از دوی عالم سوز  
که در بی حد ساد را شکست  
که بدم بکشید عالم را  
کس نیست رفت تا فرست  
رفت شدی ز شکر حمد  
سوی من کت اسیریل رودن  
کرم در عهد بسته با بودم  
دو بشهر رودن بد خشم

دبدم ساختم بدو پاره  
دستم آن از دمان بدید  
مشقه در نصف آن از در  
صفت کت عقی و لی  
لیک از لطف خویشین بنا  
کت مریم چو حمل عیسی داشت  
چون نزدیک وضع حمل رسید  
که از این خانه رفت بدون بر  
زانکه این خانه ولادت نیست  
مادر من چو وضع حمل داشت  
من چو دافن در حق بودم  
نیت عجز از درون کعبه مرا  
مادرم کت کعبه بسته در است  
خانه کعبه جای زادن نیست

صفت از هر طرف بنظر  
که یکی قطره خون بمن بکشد  
از زبان حباب سرد بد  
این کت هست پس خلق علی  
سوز افضل حبیب بر عیسی  
کسی نیست المقتدر ادا داشت  
این خانه از در شد شد  
مادر خود را موسی مامون بر  
این بنا چو بی عبادت نیست  
همچو کار من نباید راست  
گفتن کعبه سو لودم  
حی ظاهر شدن مامون خدا  
رفتن آنجا کار محض است  
بلکه امان در کت و نیت

و ان سکت زشت روی اهل است  
که بفرمان حضرت خالین  
رو نموده چو شل در خرم  
بر گرفته سحر کل از جا  
خلق روز بر فاش اندیش  
زان شب کعبه را کینه سجود  
جز در آن مقام دشت نداد  
کت از آن کعبه قبله ایمان  
کی شدی کعبه خلق را مسجود  
منظر وطن کعبه برت بود  
سر بایم سجده بنهادند  
بود آنگی بکشت مادر  
روز خود را نثار کرد فلک  
یکه خلق روز از برای نشاء

که کعبه شربت بو جهل است  
مادرم بود در کتب مبین  
از طایب جاعتی و دوم  
مادرم را زدی مرد و خا  
در درون حرم نشاندنش  
من بکعبه در آدم بوجود  
همکس در درون کعبه نژاد  
چون شدم من درون کعبه جان  
که ز کعبه بر اندی مولود  
من در انعم که آدم بوجود  
همه بهتای در افتادند  
از طایب بدن رخ در زمر  
در امت آسمان کعبه ملک  
کشت طایب انجمن و دار

وصف آنروز اگر کنم حدال  
کت شاه یقین بود حقا  
در جهان کرم هیچ نیست  
کت او سلطت قبول نمود  
نام من در نیکان جان بودش  
کردن آن ره حقیقت را  
کرده ام اتفاق مولای را  
کلی بر انجمن مسکن کلام  
هست در ملک من جوده کوش  
چو سبوان چو بریف دادند  
چو شیب و چو شیب و اسعبل  
چو رسل و طایب و دم اسن  
هر یک بر تو ظهور میسند  
الغرض من محیط نور حقتم

یکی انجمن نرسد به کمال  
که تری بدین خلق خدا  
بر سبوان بگو صفت حبیب  
و لم از مسکن مول بود  
زان سخن هر جهان بودش  
دادش من سر بر ملک را  
داده ام رطایق دنیا را  
لیک ملک در کون من دارم  
حدای سبوان و لشکر  
چو عذریه و چو لاج و دم بود  
بوشع و دوش و اسن و بل  
چو خدای جهان چو نوع و جنس  
قطره از محیط نور میسند  
سر زو مغفله ظهور حقتم



بر بنی نظره از آن در بیت  
 هر که کلام از عدم موجود  
 من و ساه رسل یکی بودیم  
 وصف یک سوی ما و دانست  
 صعد گفت باشد آنچه  
 گفت آخر قسم یکی احد  
 ما و ما گفت مصطفی ما من  
 گفت صد بار طاعت طی  
 بعد گفت که من تنم تو جان  
 پس منم سرتخت و جان بی  
 تن جان زنده جان بدل زنده  
 پس از این بدان تو معنی سر  
 کیمت غیر از خدا و دانست  
 سزان پیش این سخن گفتن

تعالی ستمی ز طاعت  
 قطره از محیط فضل بود  
 لبیک در چشم غیر مستوریم  
 صفت ما خدا تواند پس  
 تو که بهتری و یا احمد  
 هست احمد علی علی احمد  
 که تو بی سر منی بر بدن  
 کرد تدار دتک و حق  
 سخنی زینا بلند تر توان  
 زین تو تر بینم و مطلبی  
 دل بر زنده است و پاینده  
 نه شود بر تو سرتن ظاهر  
 جز خدا این درق تواند پس  
 که بود سرتخت بر در سخنی

صعد

صعد چون شنید این گفته  
 کرد بود این دلت برین هم  
 لبیک میجو ستم ز لفظ شما  
 شد کار خرم نجی بافت  
 با علی فارغ گشته کار هم  
 لبیک علاج خانه دان توام  
 گفتم عفو کن بر حجت خویش  
 رحم کن برین غریب و فقیر  
 دوستان را در او کار بر آید  
**مقد بر غف علی اسود**  
 سر بر زنده است نام خدا  
 پس تان ذکر لغت و مشق  
 است هر زنده ملک وجود  
 لاجرم های نامر عالم

گفت حذف باشد ابرار  
 که توانی افضل از جمیع ابرار  
 بشنوم این حدیث روح افزا  
 از شما خاطر من شایسته بافت  
 که جهان ما جهان گشته دارم  
 بلکه از جمله گهان توام  
 نه اندم مکن از حجت خویش  
 چون قدم زکار دستم گیر  
 بشین را چنین جوار داری  
**سواد کرد و هر آنکه می شود**  
 بهتر از هر سخن کلام خدا  
 ذکر تو خجسته و شکر انعام  
 سقلا جلوه است و معین شود  
 هست این حال قدم

ذی زین ظهور دانی چیست  
 مصطفی و علی یکی دانند  
 وصف این جوینت خدا زبان  
 بود را صاحب حضرت احمد  
 سال عمرش گذشت از آنچه  
 که در آن داشت هزاره ای  
 ما و گفت ما رسول خدا  
 جبریل آمد و سلام آورد  
 که علی اسود از آن فرزند  
 نیت امکان هیچ مرز نش  
 لبیک مرز زنده مردم دیگر  
 او بود چون پدر نمکدارش  
 این که بیت او بود رسول  
 لبیک هر سوی جستجو میکرد

جلوه حسن مصطفی و صلب  
 لبیک چراغ در در شکست  
 نقش بشو از فضل شان  
 شیخ نام او علی اسود  
 کرده از غم صفای سیه  
 بود زین غم در دیش بدنی  
 بهر طلب او بخود روی  
 به رسول خدا پیام آورد  
 دل نباید که افکند در بند  
 که خدا ایم مثل پیوندش  
 که بفرزندش در آورد سر  
 بود حسن مدعی کارش  
 شد علی اسود فقیر ملول  
 پیش هر قوم گفتگو میکرد

تا که کودکی بدست آورد  
 سوی دینی گذشت بدردی  
 داشت آنرا پیش خود هرگز  
 گفت ای مادر این برهنه پسر  
 که بفرزند پیش نگه دارم  
 ملک مال که بشدم بکمر  
 گفت آن زن که صد اسم آید  
 اول آنرا ستمش نه ای  
 سبب آنکه بد هر یک سال  
 چون علی اسودین شرط قبول  
 چون رسول این سخن ادو بشنید  
 گفت شت ده و سیدان کن  
 لبیک بر سال پیش مادر بر  
 ستمش داد پس علی اسود

که بفرزند پس نمکداری  
 دید ساری غم اندوختی  
 بیوایی به است بدو سری  
 بخش کردی خود به دست  
 حق مهر بهر بکجا آرام  
 بخشش جلوه چون پدر بهر  
 که بکجا آوری سر شرط بکا  
 دوام اسلام در دیش نهی  
 بدستی به پیش من خوشحال  
 کرد و داد و دفعه پیش رسول  
 به پسندید و زیر لب خندید  
 دل را در زین ایمان کن  
 حاضر مادرش بدست آورد  
 هم اسلام ساختن سرید

نکته



بردار آن شد علی اسود را  
 چون بکشتی نشست فرزند  
 سر برآورده ناله از دهن  
 گفت کای مردمان را خورد و برکت  
 بهد که او را برادر است و بهر  
 تنش الفت طوام سازد  
 در روز خود از غم بکشتی من  
 یک در تن دل ز خویش برگزند  
 گشت چنان بخت علی اسود  
 مردمان جو سبغ او کردند  
 چون گفتند در درون نکت  
 گفت برو این بهر را مقصود  
 که درین کار است سر خدا  
 چون شود معجز علی طاهر

اختصار سفر سوی دریا  
 بخت در موج خیز بحر افتد  
 یک نعلی چو کوه جان فرو  
 از غیب زنجیر جبری و ترک  
 افتد خویش را به بحر اندر  
 خویش را در دلتا بیدارند  
 زنده اندازم از تن یک تن  
 تن که هم نکت افتد نکت  
 جز آن خود در دم نکت رود  
 بهرش را به پیش او کردند  
 سوی صبح آن نکت کرد و نکت  
 غمناک دیدی سر او بود  
 نشود معجز علی پیدا  
 نایع دین شود بسی کار

اولی

رونق کار مد نفی باشد  
 این بخت آن نکت گشت نکت  
 از سفر چون عادت کردند  
 و در آن بهر چشند آگاه  
 مدتی گشت با علی اسود  
 سر چو گشت تو خزاندم  
 بخت زد بود تو بگو  
 بهر را فدای خود ساری  
 است در دین تو قصاص روا  
 چون بهر قصاص جابر دید  
 گشت تسلیم قصاص شود  
 لیک از آن یک سر و چهل  
 و در خویش را کند بد رود  
 حد نفق از جهود و از نکت

قوت دین مصطفی باشد  
 گشت کشتی بر آذ خویش روان  
 هر کسی رو بکانه او کردند  
 زود آمد سوی رسول الله  
 دست بر روی سینه خود زد  
 کرده قطع نسل و پیوندم  
 که چو پایت رو بکجه خود  
 خویش را بر کانه اندازی  
 بکشم از نه قصاص ترا  
 سر علی اسود از نکت کشید  
 و زخم دشمنان حلای شود  
 که رو بهش درش به نکت  
 از بی و عده ناله آید زود  
 بود از نکت شربک در دعوا

جد گونده بختش ندیم  
 که آنکه که حضرت احمد  
 که نیکوید پس از روز و کر  
 شد بی خانم علی اسود  
 بود یک روزه راه منزل او  
 چو گشت او در آن نالی کران  
 بهر یک دل روان کردیدند  
 در زمان و سهای او بستند  
 سرگوش بکاه افتد نکت  
 چون علی اسود بفرمود  
 روز موعود آن مکان بکسر  
 که بیور علی اسود را  
 به طرف از جهود و از نکت  
 که بهر دین علی در آن ایم

یک زمان بهر مملکت ندیم  
 خود شود من علی اسود  
 بقیه صحر کشیم به غیر  
 تا توان شد بوی در خود  
 اضطرابی ناکه در دل او  
 از بی قتل او شد در روان  
 بنیم فرسخ رفته رسیدند  
 سر او با نکت بستند  
 سر او را بکل پراکندند  
 بخت استی سبغ جنت بهر  
 جمع گشتن پیش بنیبر  
 و در راضی به تیغ کن خویش  
 اندک و بلند شد عوفا  
 بغزار ف بود جانب شام

حزین

حضرت مصطفی علاج ندید  
 کت یارب زلف عالم بین  
 زین غم و محنتم زدن باب  
 برسان مظهر العجیب را  
 حضرت مدنی علی در دم  
 در وی بود بهترین رسل  
 چون بهر بید روی علی  
 لیک او را چو دشمن دیدند  
 جان اندام خطاب افتاد  
 تا بهر دین خود عوفا را  
 حال رسید و کت بنیبر  
 کرد اشارت به مردمان آگاه  
 تا بهر بید از علی معجز  
 پس رسول خدا و ساه کف

مستقیم با سمان کردید  
 محنت و غم و عالم بین  
 مدنی را بمن رسان باب  
 شاه کوشی عوفا را  
 برسان تا او آکند در دم  
 سر علی کت را کت دل  
 زده شد عالم از بوی علی  
 چو چون برگ بید لرزیدند  
 بهر دست و پا زتاب افتاد  
 از دحام جهود و نکت را  
 فقه را پیش شاه دین حیدر  
 که بید حبل در حوفا  
 معجزی کان ندیده کس هرگز  
 افتاد به او ماه شرف



همه مردمان سپید و جوان	سوی صحرا شده حیدر روان
سرودند گفت خدا را بید	رفت بالای پشت استاد
سختی می مردمان کشید نگاه	معجزه مرقی و لطف اله
کرد اول بیدار کار بنار	کرد آتش در دست خویش دراز
سرد بیدست خود سوی دربار	دست دید یکبار صحرا
همه دیدند دست ساه حجاز	ناله میل پیش نشسته دراز
دست را چون کشید جیب خود	داشت در دست جیب علی اسود
داشت در دست است آن سرور	آن لحظه که حوزده بود پسر
چو نعل چرخه شکستین تن	دیده کرده بستان عمار دهن
سازمردان چو صفت او نهاده	پنج تن از دهان بدون آوده
در سخن آمد آن نعت عظیم	کرد لعل رسول را عظیم
سخت و شکر از خطی شفا	که بدیدم عیان لغای شفا
سالمه عاشق شفا بودم	در دوش در همین دین بودم
که بر بستم سر لغای شفا	دیده دسر نسیم سپای شفا

کرد

که در اثرات عین خدای جهان	که این پسر از خود برمیدان
که توام سوی خود کسی حاضر	معجزی از من بود ظاهر
تا بدین واسطه رسم کرد	شکر کافر خدا مراد و داد
بیش از پنجم جوینت آب نظر	لطف کن تا کنم بیکر سفر
ساده او از لطف خود مثل بخت	بدر و بد بستان بیکر اداخت
دید آنکه سوی علی اسود	در تنش دید زخمهای حد
ز سر و تن در دست دین و دیار	استوانش چو پسر سرگودیه
دان پسر چهارم مدره دگر	که در دهانم نعت پسر
پسر را زنده بود جان از تن	تن پسر به قدرت نعت
سازمردان و سر کن ایوان	کفت توان در سر تن بجان
که بر خدای بر عظیم	آوده در جام مدی بر بید
در دعای شش تن از دم حیدر	زنده گشته پیش پیغمبر
ایمان رخت و خلعت اول	بیکر اکل را اول و اجل
کشت پیغمبر آنگاه خوشحال	که بود وصف آن شرح حال

و در آن پسر سنان شد	از سنان علی عمران شد
که هر یک یک خدا و پناه	شد سنان پیر حضرت پناه
وقت و وقت بنی کشند	سپهر حضرت علی کشند
و علی فارغ سبب بخت	آوده به بیکر ختم رخت
دست من بیکر و در کنز آوده	دلم از لطف بر قرار آوده
از دوی که شد هم ز اول	سازمردان لطف عام خود حاصل
کس نه دارم بیکر نه پناه	تا امیدم کن بخت خدا
کام دلای شیعیان بیکر	سازمردان بخت پیغمبر
تا بود چشم مهر دهنه پیر	دستان زبانه و دوش کور
تا بود گلشن جهان آباد	شیعیان را غم دلال مباد
<b>معجزه حضرت شاه مردان</b>	<b>که پس از معجزه نوحه عیان</b>
حدی بی حد خدای دانا را	خالق و رازق و تو انا را
که بیک کاف و لون علم او خست	تا که پیغمبر هزار عالم ساخت
این همه صورتی که او آرد است	چو از یک استولی آرد است

مقدم

مظهر آن که بود میدان	مصطفی و علی عماران
جز علی نیست مظهر عالم	بجو خود اوست عالم و آدم
سرمدانی ز علوی و صفی	نیت یک دزه بی حال علی
مظهر خود وجود علی است	هرم از غیب رو نمود علی است
مصطفی و علی یکی نوزاد	گاه و بیکه هر دو سوزاد
ای که داری بسینه قدر علی	فقط بشنو از علی و علی
تا شود سینه باغ ایمانست	بشکند کل زلفش جانت
از قضای خدای عزوجل	از جهان رفت سید رسل
شد خلیفه بعقب بوبک خ	بید بوبک شد خلیفه عمر
دورنی آمد چهار فرقه ز راه	بر در مسجد رسول رفت
یک خلیفه یک جهود دگر	بود قوم مسجد جان پرور
چارمین بود است داد	هر یک را بدل مرادی بود
از رسول خدا جنبه جسته	هر یک معجزی در جسته
چون شدند نام پیغمبر	سر بر کردند حوران یکسر



کوهر اشک بیکران سفتند	با در چشم کمرش کفتند
حضرت مصطفی ز دنیا رفت	وان در جفن بدید رفت
آن کرده این سخن چو شنیدند	از صحرای کربلا رسیدند
که کسی است جانشین او را	که از او دور رسیده بود
عمر ایضی خویشی بر داشت	که بگوید آنچه کلام شایسته
منم امروز جانشین رسول	با جز از هر فردی در حصول
اول آید به پیش قوم خلیل	کف بردار شای فرد خلیل
ای عمر که تر است بیکوی	راه کذب و غلطی بویی
بنا معجز خلیل الدین	آتش افروزه در بیان بشین
که نوزی تو چون پیغمبر ما	من مسلم شوم بدین شای
آنگاه آید جبرود در کفزار	که بیا معجز کلمیم بیا
آنکس بود معجز موسی	که عصا از دنا سدی بود
به و بیفت استم معجز او	بنا کرد تو را جز او
نامسلم شوم بدست من	در زبانش دلاوی کذب

آنگاه آمد به پیش عیسی	کفت که معجز مسیحی
زنده میکرد مرده را عیسی	که ترا است این معجزه
همه خویش مرده دارم	که این دم به پیش تو آرم
که کنی مرده را بدم زنده	من بقصد جانم زانوم بده
پیش گیرم مرده مسیحی	در زبانش کن ز کذب دلاوی
جایم کفت معجز داود	که بدست آتش چو موسی بود
که بریز بعل کفره حدید	بر آتش خویشی مالید
بفت آنگاه زنده کرد و دعا	حفظ حق کرد از خدای جفا
ترسم از زنده بایف زنده	که کشتی بدید برادر کرده
نامسلم شوم چهار کرده	بلکه مومن شوم برادر کرده
چون محمد ره به اراد داشت	معجز جدا انبیا را داشت
که تویی جانشین پیغمبر	هر جز او بروی کار آور
چون از ایشان عمر چنین شنید	که خوش زار دو که سیه کردید
کفت عیض از بیکران بر کرد	نماید کس در معجز

پیش من تو را کسید لایح	من بدین شایسم حنیف
پیش این در دهر مرا بدید	در ارم دام فتنها منید
آن کرده این سخن چو شنیدند	هم از جمل او بکشد بدند
بر کشیدند جدا تیغ زبان	کای حرف کشته جابل زبان
سیت شوم از رسول امام	که خلاف کنی بدین اندام
در خط و جواب دگفت و شنید	که رایشان بدان مقام رسید
که عمر بهر صحرای و کسار	شد روان جاب شایبار
و عمر حضرت علی دلی	شکستش بکشد ز لطف جلی
چشم آن که چو بر علی افتاد	بدید و شای زبان بکشد
کشت جاری بین زبان عمر	که دای تو باد جان عمر
بلا جفت شد به عمر	مستلای بلا شده به عمر
حقن روی عالم کردند	بلکه پامال حد چشم کردند
پس بر روی پیشند مرا	که نباشی تو پیشند مرا
معجز از من طلب کند هر کس	چون تویی داد رسیده ام یک

معجز او را پیاده هر کس	بیک تو هم چو مانده عاجز
یعنی اگر هم مرا در باب	بدید این قوم را ز لطف جاب
یعنی آتش جهان وجود	جز در خلل مشکلات نبود
کفت مشکلی که ما داریم	ز آنکه ما عاجزیم و عاجزیم
آنگاه آن بهر قوم را آورد	پیش شد عمر جمال ایشان کرد
شاید آن علی امام احمد	کفت این هر شکل اندر دم
بکشتیم جهان که میباید	بذل درستان بیاید
پس بکن آن امر کل امیر	که آن بود خلق از صغر و کبیر
که فرود کرد و مومن در شرف	هر آید جانب حوا
ناب بپسند معجز حیدر	که دم و فضل خواست قنبر
حق رفتند جمیع در حوا	که بخواه انبیا پیدا
که داشت علی آن مردم	که بار به هر کسی هر دم
در دم از امر شاه خیر کن	جمع کردند همه در خدمت
پس فرمود حیدر صفدر	که بیار و دلانش قنبر



دل دل جف سپردن کرد	سرسپس علی فرود آورد
چون بد دل سوار شد حیدر	بر آمد رفت حسود خاور
دل دل آمد عشق در جولان	کرد طوف سراسر میدان
بد از آن شاه اولی جبر	بازین سنان از قفس
چون بخواه کند از در	از دهنش جهان بر آرد
چون در شغل و چشم آن آرد	هم رفته زدن او تا سر
از دور آمد بخت و خبر آمد	خلق از بیم در گریز آمد
آتش کردند او بیرون	آبی سوختی رخ نامون
نیک آتش فاد در همه	خلق از بیم شد سر اسیر
در دم آتش بجای شد کشید	تا برونش خلق از او برید
سوی آتش روان شد حیدر	بیت از پیش پیش او آرد
شاه دل دل سوار شد خوشتر	چوهره در میان آتش
دل دل فریب داد جولان شاه	از دهن بود هم باد اسیر
در ساعت میان آتش بود	آتش از دهن او چو کل خوش بود

ح

چون ساعت شد آتش هوش	شد بدون از میان آتش
سرم از کلاه او عجب آمدند	چو از چرخ او دگر کردند
بارید میان آتش رفت	از پیش او دگر گشت رفت
آتش از مقدس کلان شد	احدش جلا علی در جهان شد
در او سر و سبیل و زبان	هر طایفه حوی آب گشته روان
شاه مردان چو سر و سر آمدند	حق را کرد از سوی خود آوردند
مردان چون بوسی او رفتند	هر او را بکاف و دعا گفتند
پس شاه را کلاه امن دادند	حق را دید از دهنش روان
از دهن او چو از زمین آمدند	شد همان از زمین کمال بود
درست خرد پس بکس اخل کرد	آفتاب از بغل بدون آورد
بد و بیفت چنان نمود عیان	که فرین خواند موسی عمران
گفت آنکه ببرد هم سر	که ببرد سرده را بر سر
تو هم چنین بفریض و طرب	سرده سرده پیش شاه بر سر
شاه مردان لطف شکر ریز	گفت معلوم شد بران بر سر

مهرت از میان لغش بخت	کرد پیش علی سجد و پشت
گفت شاه نام لطف کردی	کرد از رخ شاه جدا کردی
چون من بود در میان شاه	نخ کردن زخم کردم و ماه
بهر از آن عذاب بودم اسیر	درست شسته ز چاره دانه سیر
تا که غم زده از عجب رسید	کرد شاه اولی طلبید
تا بسپرد ملک و روان بودند	کرد مرا از جحیم بر آوردند
ز آب لطف چو شست و شو کرد	ز دهن او دهن تر آوردند
گر نشسته بغین نقی من	خواست چو خلق را گشتن
زنده دهنده را توبی را مهر	که بفرمان توانست نادر سفر
بخت لطف تو جنت جودید	قدم تو ز رخ و عذاب شدید
مگر درم نقیست بت توبی	چین مگر که هر دست توبی
چون آن داد دهنه زبیر اعظم	سازد درین خود سلسل غم
شاه مردان چو بدید ایضا	ساخت در دین خود سلسل غم
پس کرد ز سوی داودی	گفت بکند در آنجا فرمودی

ط

بیداری بوی خود طلبید	نفس بی خود بر او رسید
بیل با پس نهاد بر سر او	زهی شد فاد و بر سر او
بکشد دست بر قد آمدند	روح داده آفرینش کرد
اهل محفل ز سپرد از بر او	همه گفتند رت آتش
دانه بود و دانه بر سر	نموده کس چنین معجز
شاه معجز را چنین باید	بر شکل کس چنین باید
گشت بر ما کس از بغین و دست	که خوشی و حق بکس است
موسوی و حبیب و ترس	که نمودند اولی را عوا
هر مومن شد از دل و جان	همه داد و خفت ایمان
سخن را بر زمین پس	شد مسکن جود سپیدی
رخ احباب بسو کل شکن	شاهان گشت بر دین گفت
بعلی با علی بختی رسول	سمی داد لطف با قبول
آن اسیدی که باشد در دل	سازد از فضل خویشین صل
کار دین فارغ شد	آورد از لطف خویشین صل



شعیت بدی که باشد	دای شود و با صفا باشد
خاور بیکان که دست مولد	مردن شعیت بود آنگی
نبودش و کسکم مولد	بکند در دروهره شدم موجود
که هر شید از ازل دایان	نای شان علی بهر دو جهان
هر که است شیعہ سوسن	بهر ساز از طلا این
بایستی هر کسی کسی دارد	روی امتیاد هر کسی دارد
ماند ابریم قبیل اسلام	غیر قود السلام والا کرام
<b>کشت و زنده کردن ادم</b>	<b>از ولایت شاه جلد اعم</b>
بشکر انعم و ابر الا نعم	اندر اجمال والا کرام
نعمتش لا یقدر ولا یخص	حد تقریب او بگو که گرام
فان تا فاقه خوان لغت است	زنده زان لغت است دشمن است
بهترین لغت از حق و جلی	جوشی محض است و علی
شکر که بن لغت روان بود	داد ما احادی بی حد و سر
داد جوی مرا بر این لغت	که دلم بهر نیت یک ساعت

به این لغتی منبسط اعم	که زبان به شدم بهر سر اعم
بشکر این دستان روح ناز	از ولایت حضرت مولد
تاوت را صفا شود حاصل	مرد ایمان و زن شود دول
مرد را صاحب بهترین انعم	نوجوانی لطیف ادم نام
محب و دهر و زاهد هر دو	صحت و صحت و حافظ قرآن
از دل جهان محب به غیر	وز عبادان خواهر قنبر
ان هر شاه و در سرور سر	دست به داشتند ادم را
که بسی پارس و زاهد بود	در غایت اعم بسی محب بود
ادم ز جوان پاک سیر	رفت روزی به شد به غیر
کشت ای سید جمیع اعم	بهتر خلق و صفت عالم
دیده ام خواب بهمان شب	دارم امروزه خطاب عجب
خواب دیدم که مرغ بیل تنی	باز کرده چراغ و دهنی
از هوا آمد و سم بهر گند	من ز ابرم کجاست رد افکنی

مردن بهین گرفت بکند	کرد خوش خوش سوی هوا بپرداز
چون رسول این سخن شنید از	کشت این خواب بکشت بکند
تا بیکه سر برد بکند بکشت	جواب هیچ آفریده بسین
کاین بلا دفع کرد و بر سر تو	به شود اجتر کند تر
لیک از خانه ابرم روان شود	چند روزی بکند بهمان شود
رفت ادم بکند و بهشت	در بر روی جهان بکند بهر است
زین سخن چون گذشت روزی	کشت ازین پیش طوطی است
حت از خای خوابش بکند	رفت در خدمت رسول و کد
کشت ای سید بن آدم	فشد و هدوه همه عالم
بیت روزی تا من در کور	کسی نرفت نشسته ام در روز
بیش ازین بیت طاق میراث	از تو دارم توقع رخصت
تا بصر ابرون روم بکند	دل خود را کنم دمی بی غم
رخصت او داد به غیر	که من بای خود از خانه بدر
بردا الحاح را رخد بیرون	که بدو رخصت من بخور

آدم یکدیگر می بردن از شهر	بهم ارادت مرغ و صحر ابر
دید الحاح او رسول الله	داد رخصت ولی بعد از راه
رفت ادم به بکند در دهم	شد سحر زرق و برق ابر
موزه پوشید جوشن و خفان	بست شکر ترکش و دایان
سپرد زلفه در پس پشت	نیزه مار بن گرفت بهشت
پس بر اسی چو گوشت کوه	داد و پای خواب خوش رفت
شد بصحرا چو رستم دستان	دفا دوش کرد به بکشتان
دید به کل بسته کرکدنی	خفته بر طرف جوی بیل تنی
صورت داشت بچو قول کن	سهمین ز راه و دهر سر
بود آن کوه کینه و بیداد	عشق و ربای این دغولاد
داده خود را بخوابست در خواب	تا بکشد زده خود خواب
ادم ز جوان چو ادراد	بشد بدش ز بیم او لرزید
کشت این کبر که شود بیدار	در دهم بکشد برای زار
ز بهلولی اسب خود بکشد	بست بر کبر کرد رو بکشد



در دم آن کبر جگر او خورید	جست و آرد بی خود به کباب
کر کردن تخت از پای او رسم	سر این گرفت اندر دم
هی بر او ز کبکستی بر کوی	است کوی و طریق کذب موی
او هم سه ده دل جوانی بخت	کرد در دل خیل و جزو کشت
سر کتم نام خود علی شایه	کردن خوف در دلش آید
از سر جفت و کبک در کدزد	بکده این ره رهن سپرد
چون کسی بت علی هم جفت	کنند او یک من آفت
سپس گفت رسم علی دلی	بوالوفه بوالعلا و حتی بی
رو تا بزم زار و دشت	کس ندیده است من در جفت
این سخن چون شنید کبر رغل	داشت از زبانی درون بغل
بر آورد و بی او بوسید	روی سجده بهی سواد ب
کت ای بت مراد من دادی	که علی را بزم فرستادی
بی جفا و تقا بود بی جفت	سر او مفت دادیم یکجفت
سر کردن پس بسوی او درخت	وست و بازو بکین او درخت

کردنش را گرفت و در بر این	خود هم آمد بر دهن رخنه زین
چون کس شکین را کسید از	ماند زانوی خود بسین از
بر کشید از میان خود جگر	نه بشود چو کوسه شش سر
او هم ز جوانان نرسید	زیر بخش بدرد دل نالید
گفت ای پهلوان برو مد	بسر بر نفس علی سوخته
که نیم من علی ابو طالب	باعی بت به کس غالب
زان سب نام خود علی کردم	کاین ارضی من کردم
چون تو نام علی من شوی	هم بزم از بزم او شوی
تقدم از بزم سر نفس کنی	این نوجوان جفا کنی
لیک چون نمانده ام مردی	بخت جز علی هم آوردی
رحمت کت ز جوانی بکند	بند ام بر جوانم بستد
کرد الحاح و زاری بسیار	رحم نداد آن کس جوخوار
کت اکنون که کشته مضطر	حیل و تدبیر میکنی که بگر
رحم بر محض و جزایت آرم	صید خود از جفت بکند آرم

لیک این بت عجب بر آدم داد	که بکشم سر تو مفت و داد
چون مرادم بر آید از سر تو	بر کتم سر بکشم از بر تو
این بتی که کشید جگر کین	سر او را برید از سر کین
سر آن نوجوان رفت بر دشت	تن او را بکشت و خون بدشت
سپس سر جو گرفت و رفت جو باد	روی بر یک و جای پیش نهاد
اسب او هم چو مال او رسم بد	ایل خود را بکون او مالید
با سر و روی سرخ بشهد زان	آنکه حیرت زده دیده روان
رفت نزدیک مادر او رسم	چون جان دید پیرین در دم
حیدر ز کباب دروی و بوی کتان	دست بر سر زان و کبریا کتان
رفت نزدیک سینه عالم	بر دو خورشید مرکب او رسم
خوشتن با کاک داد انداخت	خاک از سرش بر کاک ریخت
حضرت مصطفی چو عاشق دید	سوجه با آسمان کردید
گفت دین چو قادی بکرم	خبر ده زلف او رسم
که آمد به پیش او ناگاه	ساز ما را ز حال او ناگاه

در زان کرد و جبریل نزول	خبر آورد از خدا بر سول
کت حسی است در روی عجب	حسین ز قوتی بام و لقب
است زرقوم شاه سلطان ش	شکری عدد و بدنام ش
سر درون بت پرست و کفارند	تفت و دین زرقش دارند
دارد آن شاه و خدی چو پری	که بود حسن او ز وصف پری
طرد و بر السبب داغ از او	کرده روشن فلک چراغ از او
است زرقوم شاه داده امیر	هر یک صاحب سپاه و سریر
هر یک از عشق و خورشید چو ش	هر یک شیر کبر و کردن کشت
کرده زرقوم شاه شرط چنین	که ازین ده امیر کت نشین
هر که آرد سر علی بر من	بیعتن اوست بشوی دختر من
زان امیران یک بت زرقوم	رو ز کین و سر و چون زرقوم
دروغا پلست سبک کرد	شیر با هم بدست میکرد
این سخن چون زده شاه شنید	در غلی حرف شاه و لشکر شنید
جست از جای خویشین چون داد	که مغرت با من و فولاد



کردن کرده بن دکت سواد	شاهروان سوی کون مکار
چون بخندان کند رسیده	ادهم آبی رسیده و او را دیده
هی بر او زد که کبستی آخر	نسب دنام خویش کن خط هر
کت ادهم زیم و آن نگاه	که منم حیدر ولی آند
زرقه نام مرقفی چو شنید	به زبانش ز دوسرین برید
پیش زرقه شاه بر دوسرین	برفتند لعل سیم و زرش
چون ندانست کس کاین سرت	همچو پنداشته زان علی است
دین طوطی و دوسری اند اکون	طلب جام بوسی اند اکون
زود برفت شاه مردان را	ترسیدن علی عمران را
تا بر آرد ز جان زرقه شور	بجز از آن عروس سرور
طلعت چمن او بسم مظلوم	بآب سازد نگه آن بر دهم
زانکه حلال مشکلات علی است	کار برد از کاینات علی است
شاه خیر کشتی کا فر بند	از کرم کار ساز است و بند
قد بر زرقه بر او را زد	کار آن خرم را بر او زد

نکته

شاهروان علی ام جلیل	این سخن چون شنید از جلیل
بی توقف زبانی خود بر خاست	در زمان و الفار و دلالت
تبع بر خود پست دکت سواد	شاهروان همچو پست بر دکت
بود چون عکالت تابع دی	شاه زمین و زمان به مرش طی
تایک دم آن دیار رسیده	اهل زرقه به عسرت دید
مردوزن خوش بعشرت وادی	بعد دسی و عیبش و امدادی
شاه پادشاه را دلالت نمود	کت با دلالت و فایز و
که اندک دار را د این در را	چهل این مشرکان کا فر را
که ازین در گذر کند یک تن	بکند تو استخوان شان بشکن
این سخت و قدم نهاد بشهر	بکشت نظر کشت و بشهر
شاه چون رفت دلالت بردان	راه در گرفت چون مردان
هرگز از شهر آمدی بیرون	وز بردن هر که آمدی بیرون
دلالتش تا نگاه افکندی	سراود بکند بر کندی
با نظف حضرت شاهروان	شاهروان بکشت میدان

بر بلندی بر آمد آن سرور	داد بر و از شاه باز نظر
و به خلق مردون ز قد و شمار	سراو هم گشیده بر سر دار
سراو هم چو شاه دین را دید	موزج بسوی او سرودید
پس زدن بگشت دو کمر و سلام	کای شد دین و قبله اسلام
ای ولی خدا و حق رسول	سید اول و زوج بتول
آسمان سخی محیط کردم	علی مرقفی امام اجم
بن کزین کا زان ظلم کیش	چوستم دیده ام من دلریش
چون ز قدرت است بهر کما	انتقام بیش ازین کفار
سرد دین علی جواب سلام	باز داد بسی نمود آکرام
حاجی بر سرش موکل بود	از قضا نام او معلول بود
آنچه سرگشت و آنچه شاه شنید	سردم کرده سوی شاه حید
سرد و از پای شاه نهاد	همچو سایه بکات راه افتاد
کت شاه نوتنه سخی بی	نادی دین و شمع ایمانی
اول از دین حجت کن و کاهم	تر این سر بوی آفتابم

کتاب

کاین سربست کز فوی حیدر	شرح کن حال و وقت این سر
شاه دین اولش مسکن خانه	نور ایمن لب است این دهانت
بدر آن شرح حال اد هم کن	سکه هر وصف خویشتن اجم
چون معلول شنید این گفتار	پیش زرقه رفت ذوق انار
کت آمد بشهر حیدر	لبسته بر خویش و الفار و سر
دلالتش بر سر دشت	سکه کبک خنجر زهرین
سینه خویش را بهر کمرسد	مایکند جو را بخراب کند
یک حیدر سنده در میدان	بهرد این چنین نموده بیان
که منم مرقفی علی علما	دین سراو هم است شیخ ما
زرقه کبک در برابر من	سکه بوقی حوت و المین
صد هزاران هزار زرقه را	کتی می شمارم این همه را
سکه اگر پیش من علم کردد	در دم از تیغ من قلم کردد
شاه زرقه این سخن چو شنید	کت او را به پیش من آرد
کت آمد بچو خان یکسر	سکه چو آید علی در این محضر



کس جواب سلام او نمیداد  
 نه چنانکه در دنیا بد جای  
 حاجت آمد نزد حضرت شاه  
 فدای رخت کند سوی ابوان  
 کرد سلطان اول دردم  
 دید زرقوم روی شاه زور  
 از روی اسم بدید پیش  
 جنت از روی خود بعد بخت  
 هر چه او دید حزان دیدند  
 همه بخود ز جوی بر جستند  
 شاه بعد دان سپهر فضل و امر  
 حد رعیت گرفت حد و شرف  
 گفت آنکه حد سلام و دی  
 مصطفی را شایسته بنمید

کنند

کنت زرقوم شد علی مقول  
 که محمد دم از علی میرد  
 سر آن علی چه بر سر دارد  
 کنت سلطان دین که او هم بود  
 علی سرفتنی منم تو اگر  
 سر او هم کون کنم حاضر  
 کنت زرقوم کاین رجا دروغ  
 اول آنکه بوزاب ستم  
 ستم آن سر حدیث جز کفین  
 شاه دین گفت هر چه کنم من  
 جمله رایک بیک بی آرام  
 بعد از آن دست خود سوی میدان  
 سر او هم گرفت از سر دارد  
 پس بدو گفت کای سر او هم

حال خود را بگوئی سر نه  
 در دم آن سر نهان خود بکش  
 کاستام دی علی دلی آن  
 دی دین و معذرتی ام  
 ای تو مقصود اول و آخر  
 کعبه بر سر نه و بر از تو  
 نایع است اسفل و اعلا  
 جز خدا وصف تو چه دانست  
 من یکت عظام تو او اسم  
 جان خود سپردم فدای تو باد  
 بر که برایی ز منشاید سر  
 کنت اگر زرقوم بعد زارم  
 چون چنین دید فقیر زرقوم  
 لبیک خوش آمدی بدام اکنون

زرقوم

زرقوم حاضر شد و حاضر  
 شاه دین گفت پس کن ای زرقوم  
 در نه دست خدای بکش بجم  
 جز الهفاده دم بدون آرام  
 زرقوم چون شنید این سخن آن  
 دست و بازو زد با شمشیر  
 در میان زرقوم و زرقوم  
 کمرش را گرفت بر سر دست  
 شایسته حرب حیدر صفه  
 کلا زرقوم و زرقوم چون ساخت  
 دست بر دوش الهفاده کرد الهفاده  
 زرقوم چون دید این زنایان  
 خلق چون حرب دست او دیدند  
 الحذر الحذر بر او زدند

سر خود را از تو جمع شد حاضر  
 بجای او بر دل کنت نصرت  
 سست را بکون بدایم  
 زنده را اهل کفر نکند آرام  
 جنت از روی خویش مقدر آن  
 شاه بعد دان علی چه بر سر دارد  
 همچنان بر خود داشتند بجا  
 زرقوم و زرقوم و زرقوم  
 بهر خوشی شاد بر دوا بیک  
 عطفه در میان خلق انداخت  
 کرد حمله بر دران سپاه  
 کنت در بی خون بسا و یگان  
 همه از بیم او بدیدند  
 الا ان الله ان عیان کردید



خبر بشیر که بر مصاف	کردن کمال بیخ با بعلات
دادان تا کام جمل سپاه	رو نهادند پیش حضرت شاه
شاه دین داد جمل را ایوان	بهر گشتن مومن از دلاوان
پس بطف علی نه لب	پادشاه شد معلول حاجب
بشیر حق شاه ادب حیدر	بمعلول سپرد آن کسور
هم بود داد و بخش از قوم	گشت دولت بنام از مرقوم
پس بدلدل سوار شد در دم	بر سر دست خود سرادسم
شاه روان در رود بطی زمین	و در دم آمد سوی رسول امین
نه پیمبر شاه دین خوشحال	بدرادسم ولی گرفت ملال
چون خبر بدت داد و اداسم	بدول راه دیدم پر غم
پیش پیمبر خدا آمد	داشت در از پای او آید
سوی سبکد از برای پسر	سوی سبکد و خاک ریخت بر سر
رازی او زنده چو بدن شد	دل حاجب از غمش خون شد
گفت آنکه بیا رسول اند	از خدا مرگ این غمزه بگواه

پس

پس مرا دقت ساز داد اسم	که جهان بر جوش می خواهم
مصطفی گفت ای کاه ای دن	مرگش از خدا بگشتم من
یک چشم حایت مرده بسی	هرگز از من ستم نمیده کسی
پس بزم بود به زمین احم	که بنام وصل شد سرادسم
پس در کرد آن رسول امین	گفت سلطان دین علی امین
در زمان او هم سرافکند	گشت از قدرت خدا رنده
چون چشمش بدان شاه افتاد	روی بر روی آن ماه نهاد
حضرت از خاک ره سر بر داشت	روی او را بکوه رو نهاد
آنچنان شاد گشت تا دراد	که بدن رفت بهوش از سراد
چون پسر از تن بهوش آمد	جانش از شوق در جوش آمد
در هر جا گرفت و راندش	داد و جان خویش بهوش
شاه سنان برادر از کفزار	شاد گشتند همه حصار
بخیلی در دلم غمی نه عظیم	که از آن غم دلم نه بدو نیم
سر چون دافغ نه احوالم	حاجت شرح نیست از حال

فانغم سینه جسته را در برب	این فقر شسته را در برب
چون نامم بجز تو داد و سی	چون شود که تو ام بداد و سی
یعنی نامم در آن است	نمودند شمعان تو است
قدر حاجب تو ضعیف بود	لطف تو جگر را شفیق بود
خدا اشعیر را رساند بمراد	بایستی داد الا محمدا
<b>فدا را بهیم زاده محمدا</b>	<b>بشو آیدان سوش ده</b>
شد آنکه فی جمیع الامور	خالف خلد و مار و ظلم و نور
قاری کافیه لیل و نهار	در روشن نمود از شب
همچو او آفرید در فطرت	جمله حجت آفرید از قدرت
مردم در روشنائی او نور	نمودند آب و بظلم و نور
مردم در صفه دینی او درج	همچو حضرت از ضعیف و ضعیف
هر یک را به کجای طالب	این یک روح و آن یک قالب
هر یک از یک جدا کرد	در زمان یک یک فک کرد
او بود در دین و دایم	هر چه جز او بود نه و قیام

نور

بگو رایت مکنات از چمن	جز بول و بلی کسی نشنخت
شکر چون لطف او است شامل	نور و در علی نه در دل
به این در این عالم نیست	که دلم بخواند هیچ عیب
و دولت که رحمت مولا است	سکون کن این سخن که روح افزا
این سخن خاطر خوش شود	دین و اسلام تو زیاده شود
بود مردی بطف طبع سلیم	به رسانی بنام ابراهیم
زاده ای عابدی ملک خوالی	عالمی فاضل و مکرر دلی
شیخ حضرت علی از بختان	بنده او چه قهر و سلان
روزی آمد به نزد پیغمبر	گفت کای حق دانستن را بهر
دیدم اهل طب از نقض خوالی	که از اوست در دلم بوالی
جواب دیم که ده که حجت	هی تا سر سپاه چون از کج
قد من کرد هر یک بطف	رومن افتاد و اضطراب عجب
جد کرد و قد کشتن من	بر دیده جیب دامن من
من بر رخ و خورشید بسایه	گشتم از خواب آیدان بیدار



آنکه من خطایم برین خواب	که دلم می پیداد لب و لب
سبب انبیا رسول این	این سخن چون شد یک چنین
که رسد خواب آنکه من بظهور	که دردم من این برای غرور
من چو رخت کنم این دنیا	از خواب تو شود بیدار
تا بود منم درین عالم	نرسد بر تو هیچ درد و دالم
بعد از آنکه من کنم رخت	از جهودان تو رسد رخت
بست دو کلبه جهودان	که تو از برسد جفا زین
از محمد که یکی کشتی آزار	یک بد از شرارت بسار
سرسختی منی و لی آن	از کرم که رسد ازین دس
رسد از لطف خود بفرودت	که از پای دار آردت
باید و سال که از آن بدست	سید عالم از جهان بدست
آن که اسکن محدود	شد زلف بدار بقا
شد براسم ترا بد عالم	سوزش سوزی مسجده
ز بدسوز هر که آن دلسوز	شب بظلمت برسد تار و ز

۱۴

بر سرده غمزه را دید	که ز جور زمانه میباید
کنت اسلام و شمع کشت خواب	رفت رونق ز مسجد و محراب
دین اسلام خاص و عام	وز شریعت بغیر نام خان
قبول دین خلق شد دنیا	در دل کس خانه رحم اصلا
چون بر ابریم این سخن بشنید	رفت پیش غمزه و بر سید
که چه سستی ز اهل دین دیدی	ز اهل اسلام روزی رنجیدی
کنت از آن که کوب هر دارم	که ز دل و دیده هر ستر دارم
بست در نزع آن پسر اکنون	جد من زور و او شده خون
چو استم از برای تلقینش	سوی من بدیده بیا پیش
عشر قرآن برای او خواند	دیش از لطف نازده کرد اند
یکه از آن سکنه غی بی نام	که یک اهل دل نمی نام
ز اهل اسلام کس نمی بینم	همکس و دس نمی بینم
کس مقتید دین و ایمان نیست	که بکس همکس سسلی نیست
این سخن چون شنید ابراهیم	کشت ازور و او پیش بدو بنم

کنت جود کوهی بر این	نیت کوه بدین کسم نقین
دل این پیران نیست آدم	کشم تو به بجان او کارم
کنت پیران کوی مادر	از غم بیکی سال دیدم
خیز من بکنه است آدم	بند غم از دل تو کشم
هر چه گوئی بجان کسم نرفت	ناز چون بیا رسد رخت
پیران در زمان رفا رخت	طرف دامن او گرفت نیست
روی آورد و جاب منزل	لب پیران هر دو کینه اول
بر بد کرم جهودانش	از خطای فدا در جانش
کنت این دای اهل ایمان نیست	هر که این رسد سسلی نیست
پیران کنت من سسلی غم	یک ایست خانه دایم
ره بکاف و بدای نشویش	خانه من ترا جفا خیش
پس بدیش بگو چون شود	برده ترا زور و آن دل تور
که زانید از جهود و دس	تا رسد بدور و کمرش
جود ز بدت آن به کنت	بهر رخت چون دل خود سستی

۱۵

چون از آن کرم مادران بدیش	سپاس بخ اندون بردیش
چون بر ابریم چشم جز بدیش	نظر او بد جهود افدیش
مجلس بد کرده اند	یک بیک کشته سرخشان اند
چشم او چون بر آن کرده افد	خواب تعبیر جایش اند
که جز داده بود پنجسیر	کنت الحکم تدا لا کس
آن غمزه جهودانش نعل	بر او را بسوی سان خوشحال
کنت بسیار حیدر کردم	که کسده سوزا آردم
آن جهودان ناکه سلیم	چون بدیدند روی ابراهیم
بهر در خای خربل بر جسته	دست او را بدست بر بسته
بست خانه پس خود پس ایان	بر کشیدند جود تیغ زبان
که بگو ناسزا به پنجسیر	رخت اسلام کنت شراب کوز
کنت حاشا که زک دین کرم	بد به پنجسیر این کرم
بند بدم اگر کنند جفا	کوزم بد من سخت خدا
آن کسان دست خود بر آورده	حق او را گرفت بفرودند



دینش را کجوب بکشد	حق بکلفش زود رسد
میخواهد زنده دیدمش	تا بر از خردش شکست
کشت آن شیخ پیکر زودست	و او بیکاره عقل و پیرش از دست
بر زدنش کجوب بی در پی	که بجز بیکه رقی خانه از وی
بر کشیدن آنکس حجت	که برین از تن او سر
پیران دین باغ آن شد	بعد از فعل خود پشیمان شد
کشت و خلافت عمرش	عمر از طایفه کینه و در پست
بیکه انتقام ابراهیم	رو بجا آورد جلای عظیم
زنده بکشتن جهود نگذارد	بخشم قوم بیهود بر دارد
مصلحت نبغیر این که کون	بر پیش ازین مقام بیرون
ما بگوید نقد کشتن نکینم	بر در مسجد سنی فکینم
چون مسجد رود عمر بسو	مت افتاده بینش بر در
که بدین شو و غلام علی	مستی او ز غایت رعی است
سیر و از وی بهانه رقی	نقد جانش کند بکین علی

تجرب

که او را بنزد بدین خویش	تا بگوید آورد بهانه خویش
بیشتر آغوش رسد	جز عمر با غماستی رسد
پیر کرد و ترک کشتن او	آن جهودان ز قول آن جاود
آنچه او کشت مصلحت دیدند	کند آن حبیب که پسندیدند
بر گرفتند آن مکان رقی	من از دست رفت را از جا
بر در مسجد سنی برودند	دو تن بر هوش راه سپردند
حقت زنده از برش کشند	بر زمینش چوب پاشند
کجوب شدی بسیر ماندند	جامه بیکه کیش بر شاندند
یعنی دود داده آلوده	بوی ناسر سبزه چون ورود
بیکه کشته سوی خانه خویش	آن جهودان ظالم به کیش
ست افتاده بر در مسجد	بود آن شیخ زاهد عالم
دید افتاده بکودی بر در	که عمر در سید دقت کج
تا بفرست رفت بوی شراب	مت و لا بقتل او فاده کج
خود زده کردی شراب آلود	بوی ناسر بس قوم بیهود

بهمه روزان و شب و روز	بیکه برده شراب از بهوش
افتاده بکالتی که میرش	داوده تن در طاعتی که میرش
نیکه چون دیده بود ابراهیم	آنکه شدت بر نه داشت عظیم
کشت ای می عمر و حال این	که بکجوب است بچال است این
کشت حشمت که در سینه علی	کشت رسوا ز فوط به غلبه
طبیعتی بکشت	نه بداند حال آن زاهد
به از آن پیش مادرش برودند	بهان شتی که بود بسودند
نه سود روز حقن کرد آید	محبت و ادبی بیاباید
بنا و جزا رسد نش	نه تیغ جفا چش نش
نه بداند کشت در میدان	سکندرش کند چون درون
دور و لنگر ابراهیم	مانده حیران ز کار ابراهیم
شیع سان بکشت نش دل	سینه پر دوده روی زرد و خجل
کای پیر این چه شور و سروالی است	این چه بود کج و شیدالی است
وامت که کجوب ره سودی	نه شستی دلت نایسودی

این

این چه بود که و نایکی است	این چه بود که و نایکی است
الطاف چون و نه بدید	الطاف چون و نه بدید
جسم بشاد و بدید	جسم بشاد و بدید
سرد و خور کحل که آید	سرد و خور کحل که آید
سپه کرم بر دینش است	سپه کرم بر دینش است
کشت آه آن زن ستمدار	کشت آه آن زن ستمدار
کشت بیکه کشته حجازی	کشت بیکه کشته حجازی
بر دین من از بهشت زلی	بر دین من از بهشت زلی
این سخن چون شنید ابراهیم	این سخن چون شنید ابراهیم
چون بمستی خبر خویش داشت	چون بمستی خبر خویش داشت
کشت دیکه خانه چهاره من	کشت دیکه خانه چهاره من
که زنجف در خانه علاج	که زنجف در خانه علاج
که در درخت شد رخسار بیرون	که در درخت شد رخسار بیرون
مت و بگوید کشت و در را بی	مت و بگوید کشت و در را بی

این چه بود که و نایکی است	این چه بود که و نایکی است
انگلی بکشت اندک بر سر	انگلی بکشت اندک بر سر
دست جیت بر روی سینه زلی	دست جیت بر روی سینه زلی
که کشید این ستم بیکه است	که کشید این ستم بیکه است
که در دین آن صفت شکست	که در دین آن صفت شکست
که چندان چون نور و آسم دیده	که چندان چون نور و آسم دیده
که بخار ستم روا داری	که بخار ستم روا داری
بیکه و دینم از بهشت روستی	بیکه و دینم از بهشت روستی
در دل او فاد خوف عظیم	در دل او فاد خوف عظیم
کار و از به قتل خود برداشت	کار و از به قتل خود برداشت
عجز خود را بدست خود کشتن	عجز خود را بدست خود کشتن
کشتیم اکنون بکون خود کشتن	کشتیم اکنون بکون خود کشتن
تا برسد بیکه در حوزا حوز	تا برسد بیکه در حوزا حوز
بمهاکی افتاد ناکاک	بمهاکی افتاد ناکاک



از قضا گشته در آن کوه دال  
عسکریان کلاه کرده  
آن یک از خضر فاش شده است  
شش در میان و شش در آن کرده  
پس رفته تا بیکر نه شش  
و آن دل شکسته را بستند  
رو دند و عمر بیاد و داند  
شب بگرد و محله کشتن  
چون عمر حریف و قتل شش  
کف اشک طبع کفر و ممت  
رفته بر دانه خون کرده  
پس عمر آن سب در دانه بید  
خفت کرد و در دانه عظیم  
چون بید نه حال او مردم

بود افتاده خون از دوسیل  
سوی آن هر دو آن نظر کرده  
وین با بسته کار و دست  
خون زلفی یکی در آن کرده  
مت و بی اختیار دیده شد  
سر آن سینه خسته شکسته  
سر بر حال او بیان کرده  
خوردن خرد و آوی کشتن  
کینه چشم او زدن کرده  
و او شش پس بدست مادر دست  
که غریب را از دانه کرده  
چو اهل دانه را طلبیده  
نه نفی حال او را بهیم  
که کرد و عقل خود را کرم

سوی

که چنین شنج یک دین ناکاه  
وین چنین زاده عادت کبیر  
و آن گرفتار یکس و بی بار  
کرم سینه حال خودی کت  
جز خدای چنانکس نبود نگاه  
عمر صابل بخود مغرور  
کس و دستش ابراهیم  
نان اگر دین بلا امان خواهی  
هر چه گویم بگویند جان شوی  
دل نهاده علی کنی حالی  
کاین بلا از تو باز گردانم  
سر عادت کنم بکلفت و در  
و نه دل از حدت خود بردار  
در غلبه وقت دکت ابراهیم

از دانه و دانه چنین بگه  
وین بلا از دانه کس آه  
مانده حیران نه من و نه شایه  
عمر سندان ولی شکفت  
که چه آمد به پیش او ناکاه  
سینه کینه خوش بر سر و شایه  
کای گرفتار این طای عظیم  
باید ازین امان بکون خواهی  
بدانین نه بیع علی شوی  
دست بخت بمن دهی حالی  
پس ترا سرفراز گردانم  
بکثمت مال و کین بی حد و مر  
کاین لفظات کشم بردار  
کوشم بگویم برت رجم

که اگر بسوی بی تیغ جفا  
که خرم کوشم مرید عمر  
بچه عمر و عمر من ازلی شش  
عظم کیش بی ملت  
ست دشمن عمر سوزج بول  
دوست بدشمن علی کشتن  
بچه از راه کرم حاشا  
کرم از بچه جان خود بخت  
بعد چون رسد این کفر  
که در از خرد روی خود چون زهر  
کاین عادی مرا سوی میدان  
چون عمر حکم کشتن او کرد  
از قضا شاه دین امام نام  
در کجف داشت خانه و منزل

بند بدم ز اسم گشته جدا  
استم از جان دول که حیدر  
قبل دین من علی ولی است  
کیمت من با و کیم بخت  
زاده علی است از خدا و بول  
است تخم هلاک خود کشتن  
پس چه عمر او دم بر سولا  
کشم با عادی آن حضرت  
آن سکه کینه جوی کفر فتنه  
کف با ضلع غلام از قدر  
سیر و در زمان بقتل رسان  
افسح او را سپی دار آورد  
در دانه بود آن اتیم  
بود آنکی بظن الهی صل

کن

کن دینی بخل ابراهیم  
معلم ده که یک کجور کسشم  
بدستم بوی حضرت شاه  
شاه مردان بگرد و دادم  
پس هر خضره و سجده نشود  
کت بدشمنی علی ولی  
است پیش تو حال من روشن  
چون شاه دین است بر هر باب  
رسان غریب را بمن زنده  
در دمی و سکود بود استخوان  
شاهان حضرت امیر کبیر  
و کین و جلالت و تمکین  
سکینه نه در میان صلوات  
شاه دین را چو به ابراهیم

که بخت خدای حق و قدیم  
روی بر در که دور و کسشم  
از دانه بر آتش ابلج آه  
رسد از لطف خود بفرارم  
روی خود را روی خاک نهاد  
چون توبی مظهر حق و جلی  
نیت حاجت بخش کردن من  
و جلی با جلی مرا در باب  
در کف خشم عجزم کلاه  
کوش با امید او نه روز  
ما رنج به آفتاب طنیر  
کاین حیران آسمان و زمین  
درین دشمنان کانه حیات  
سخت ازین شد او تسلیم



پس چو بدختی بد را پیش	سحر زار اندازد بر پیش
کن حال ز جنت ابراهیم	غم محمد ز جنت ابراهیم
پس در دشت او بدست گرفت	حایت سجده بپیمبر رفت
رفت در سجده رسول گشت	شاه شمع ز پیر نو گشت
چون محمد دید شاه مردان را	آفتاب سپهر ایمان را
از سر آمد دست او بوسید	اسیجی بر دانه کرد او کردید
گفت مدح و ستای شاه محمد	بغضای شاه جهان کردید
سرمه در سینه کشید از او گشت	طهارت بخشیم و سستی بگشت
در روز خلق جمع شد چندان	کرمانه کسی شماره آن
لی محمد و مردان روزی ادب	صف کشیدند پیش شاه عرب
بعد گشت پس نام سر بریم	سر یو جنت جرم ابراهیم
گفت فتنی رخسار بدن کرده	را که می خواند و چون کرده
هر گفته از انعام و خواص	که باید رسالتش بقیص
خارج گنجی علم سبکی	حجت حق علی عمرانی

س

سحق سطر جلال و جلال	جسد مشکات را قبول
آن شری کریم بود در جهان	دوره نبوت پیش او پنهان
صفت فضل او در دانه کس	و صف قدر او سلولی و پس
گفت تا آن عمر زده جاو	خانه کرد و حید را بپوش
بهر دو جهود نام بنام	سویان خانه حید را به نام
رفت سینه حید را حاضر	نشود سر را چرا خا هر
در زمان فتنه حجت و قتال	رفت و آورد جواران کمال
برین چون رخ شدین دید	روی حذر ابایی او مالید
گفت ای پادشاه دین و خرد	گشت برین بقیق که کردم بد
سیکنم توبه کر کنی توفیق	سر در آرم دین پاک رسول
من و این ده جهود از دل جان	روی آرم در ره ایمان
چون نوشت پشت خطا بخش	میسواری که جرم ما بخش
گفت سلطان دین با آن زن پیر	که سخن را در دست کن تقدیر
برین فقره گرفت از سر	گفت تا به پیش آن معشر

گفت این فقره چون شد عمر	مادری چون علی مراده پسر
بعلی اچکس برابر بنیت	که کس است جز پیمبر نیت
گفت سلطان ادب بجوز	که برابریم فقایت بجوز
جبرین نه می شود پیدا	بجونی هم عین شود در ما
پس بامر علی و حق رسول	پیش برده جسم آن مقبول
شاه مردان در لب بگفتند	گفت قمر ای زری برین عسید
در دم آن مرد و از زمین برخاست	لب به محمد شاه دین آراست
گفت پادشاه السلام علیک	شکر من بر تبار جنت لبک
حکم بر مرکب در دانه کی داری	است حکم تو بر هر جاری
بهر عالم تا ایکن سده	تو خداوند مرده و زنده
داغ مهر تو مهر آزادی	زنده و مرده را عونی دای
هر که عجز از تو را سپرد	اکره است او ره سقر بود
شاه دین گفت گفت قاتل تو	تا بایرم در مقابل تو
بگذاخت ببرد بر شمع کسینم	ظلم را از میان رفیع کسینم

گفت

گفت بداند شاه در بر شهید	فانکم کافری است نام و سید
در دوران کوچ شریک است او را	کین اسلام در دل است او را
در ره سجده سجده چون رویا	که جگر من به تیغ قدر برید
من ندانم کشف ابراهیم	عبدان نیست جز خدای کریم
گفت آنکه شاه کای فتنه	نمود و آن پدید را آورد
شاه دین گفت ای ولید پدید	روز گشتی زری برین عسید
گفت بد کردم ای و حق رسول	سیکنم توبه کر کنی توفیق
روانم برده مسیحا	بده نام محمد ازین تومیدانی
شاه مردان کشف او بخشید	پس دین بهره شد کرد اند
آن زن پیر و ده جهود و کمر	نور ایمان ز دل او دلشان سر
بهر نوسن شد از دل او جان	پیش سلطان دین شد مردان
چند عمر هر که بوده بدین	گشت بکمال روزی صدق و یقین
که عمر بزرگ پیش آن سرور	گفت لولا علی ملک عمر
فینا از حکم شاه کردند کرد	در زمان رفت و آن پدید آورد

م



یک در پیکر کینه ازلی	و است از حضرت علی ولی
در دل هر که است کینه ساه	نور دین در دیش عا در راه
بعضی او ظلم است و در شکر	نور و ظلم است از هم
هر که دارد نصیب دین یوز	است این زبیر ظلم کور
هر که در سر سوز مشهور اند	دیده از خدای آن نور دین
و بعضی از غم که در شب در روز	دل از قدرت نور افزون
و غم حدت چراغ کور هم	چون نور بر سر درم بس
چون نور نور و مقلد دارم	در شب کور غم چرا دارم
چون نور که کس جلوه جان	کام من کردی بود است
از رویم زلفه خوش بر آید	بانی بود که الله قلندر
شیطان را در او صل من	یک یک را زلفه وصل من
<b>مقلد هم دایب دادن ساه</b>	<b>بغض ساه در سینه ساه</b>
نه انکه فی جمع الحی ل	انه از احوال و الی حال
انکه چندین هر در صورت شست	هر از نفس نور خود هر درخت

ان

ان صورت ساد و علی	صورتی از ظهور او حالی
معنی آن زجودی و نظی	نیت جز صورت بی ذولی
هرم در علم از حق و صلی	بر نور مصطفی و علی
سرخ سب حضرت جدر	عبر حق را از سر حق چه خبر
هرم نقشش خط برین است	بشنو این نکه کور و ان
زین حدیث چه لولر سکون	دین اسلام می شود افزون
است راوی این حجت کمن	اهدم و مشفی و برادر من
جان محمد لطیف طبع سلیم	که بود نقد پور ابراهیم
نظم کردم من این حجت کلام	که بود یاد کار در اندام
علی آن بحر علم ربانی	خانه فضل و عدل ربانی
رایت دین و شمع را رافع	چون شد از جنت نردن راجع
دایب پای که امده او بود	راه بسوی مدینه می پیود
از قضا بر سر راه سید	به نقاشی ره عمان کشید
نام یک راه ندر عیسی بود	کدر او تمام صحرا بود

بود ای نه آب از منزل	ر هر دین یکی ب پیش دل
ساده آن راه را قبول نمود	کمان ره دیش صلاح نمود
طرف دینی چه تاب آورد	سوسهش مشایخ اشکر
نهر عیسی ز بجو آتش و هود	کشته از دایب آفتاب کبود
کرم و موران چه مقلد آتش	ریه نقان هوای اده خوش
ز آتش پیش خانه آب و کس	شعله آتش سراب غما
کرم مانند سینه عثق	سوزش افاده در دل آفت
فرسخ چند چون بره دانه	سر و سرک ز کار دانه
حق در رب و ربی نای	جان رسیده عیب بی آبی
بسته در آتش می سفتند	العطش العطش می گفتند
همه کرده نامید از جان	چون کبابی سرک کرده روان
شاه مردان علی چو آتش خبر	کشت کبابی در دانه اشکر
خفیه و سبیلان با کردند	ساده دین را کاین می کردند
که هر یار رس و در حجت	که خانه است پیش این طاعت

نیت

پشته بود در برابر سان	حضرت شاه کت بسلان
سوی آن پشته رفت و قبر	کنده او را بجز بیل و تبر
یک سنی برک شد پیدا	هشت کرطل و هشت کر پند
زور کرده جمل لشکر	کر دل خاک بر کشته حجر
شکر جمل دوزان کردید	سکه از دین خود معنی جنبید
حاجب فضل وجود در دوز کرم	از هر عالم افضل و اعظم
آتش کرد و خود بکار آورد	ناله را ز دایب بر دارد
دست معجز نما بر دین آورد	بر آتش خود اسارت کرد
سکه را از دل زمین برگرد	بس چهل ذرع پیش و رافله
شست پیدا از کت او را ای	تلقه تله ساه جای
رفت سلمان بهر شاه فرود	تاهل پیر پیر پیر میوز
درد در بند جمل از آهین	کرده صیقل چو آینه روشن
قطع برادر برادره از فولاد	نوازت کس بسوی کشت
نوازت فتح آن سلمان	رفت ز دایب سرور مردان



سخت شایب از چهل پیر	هست زاین دوی کرد عاید
ماده قفس عظیم از فولاد	نیز آن فی کفید باز کشاد
شاه مردان دست به سرباز	چون سکن شدند این کجاست
دست خود را بسوی سر آورد	از محرم کفید بیرون کرد
بی ترفیت پست سمن داد	رفت سمن و قفل را بست و
چون دراز ایستاد و جلی دید	چار دیوار او در سیم سفید
از زرخ سقاف او چون عیش	در نسج و حریر او را فرش
خانه بهار پر گلاری	حوی آبی سمن او جاری
بست حوضی بر آن نسیم و زرد	طوطی حوضی چو چشمه سحر
صف هم سیم بسته سرباز	شاه مردان علی نشسته راو
بوز از روش او تنی بسته	شد آن بدین پیوسته
حاجی از زرد پست آن سرور	سوزن بر زار او چو چشمه حور
دید سمن دست جبرانش	اضطرابی فزاید بر جانیش
والی حاکم دلی آید	سر دامن جامه با آب آغشته

پس

پس سمن به آفتان سرور	سخت زدوش بسوی لشکر
تا بهوشد تشنگان به آب	از خواب چو مردم و در خواب
سخت سمن و خفت سولا	منوچهر بکاتب بالا
جام بر کف چو پناه رسید	شاه را در میان لشکر دید
در دید چو به در تنگ چاه	دید آنگی نشسته حضرت شاه
باز آمد بکاتب بالا	دید سنده حضرت سولا
تا بهشت او بهر مسکرید	در نشیب و فراز شاه را دید
آن خنجر که دست افروخته	حال او میدم و در کون کشت
حالت الله را این سخن ناگاه	به سارت گزید لب را شاه
که شد شاه فراموش ای پیر	نقشه دشت و دشت به پیر
سخت جانفش در زان سمن	سخت گفتن بهمدان پس از آن
انقضی جوهر مردان و در آب	شاه زید جام یک بیکه سرباب
خیلک هم ز آب پر کردند	باز بهر دست و شتر کردند
همین جام اول لب بود	حیرت حاکمان همی افروند

مردان جوهر شراب کردند	رو بسوی مدینه آوردند
بخیلی بکفر فین وجود توبی	بخیلی سطر وجود توبی
خود عالم از سیه و سفید	هر دم استند از شقی و حید
دولت و کنت اندو میبازند	خواری دوزخ اندو میبازند
دست لغت کفید فین خداست	فین تو لا یعد و لا یحسب
فین از خود نصیب فریغ کن	فین خود را قرین فریغ کن
شمع و بش بوز وصل امروز	شمع سانس باز ای سوز
فین خود کن بیخیال ای شاه	بیخیال راهیست منتهی دار
<b>فرست و بانی خدا بده</b>	<b>بست و آفت سوز رنده</b>
هر دم صد هزار شکر و سپاس	مستود ز غنچه و حور و قیس
منجی را که مرغان مغت اوست	منجی را که مرغان و کفن اوست
بهترین جمیع لغت ها	است حمد و محبت سولا
والی حق و حق بنیبر	خود حکمت را مقلد
سر مردان و لب لب	سر مردان علی اوطال

پس

عمر آن نسیم حلال و حلال	عاری از لغت فزا و زوال
سرخ را که فزا باشد	بکدر چشمه بقا باشد
تا بکشد مقدم حضرت شاه	عیش و شادی سده بر آن درگاه
نه بهین خوش راه او عیش است	شهر قدسین را بر او فرشت
و اما رنده است و خوش است	زات بکشت زهر صفات غنی است
بکدر چشمه عیش است	همین پیش چشمه مانع عین
بکدر چشمه عیش و حور	جز عی بزم دوزخ نوزد
بکدر در سل منفه و امشاد	رو بقیلان نهد دم از بغداد
چون رسیدم سرود و بار از راه	سخت یاری و چهرین ناگاه
امدم و کمران و اهل صلاح	مرد نامش حشمت بدلاح
حتی مردم جان بدل بکشد	که زمین جان خود را بیخوش
آنگی در گرفت صحبت ها	که با بزم چهار سال آنگی
خو از دوری حکایت بشنید	بر بهار بسوی زنده سمن
که بود آن سخن بسوی مشهور	بود آه لای مستور



مکت این در شکر منظم	نام من کن در آن میان مرقوم
تا زخم و شکر ما و شکر	با کلامی بود درین دنیا
ای که درین تره علی است	وز علی در دل تو شکی نیست
این حکایت شود که ایست	موسو و وارده زعم حالت
تا بقول رسول محلی حابه	یک کردی ز لوث جلد کلاه
شمع دین دولت سوز روشن	کلنج جان و دل سوز کاشن
چون شد او با علی عیلا	جمله جن و انس را سولا
سپهر مردم مدیده رحمان	کشت از بند مصیبت پنهان
سر و اخفای اوست عیان ظهور	کشت حقی بجهش مردم کور
سر و صحت ازین سرای نمان	شد بر حجت محبط بقا
کس طاعت نبرد و مشهد او	بود عذاب سزار و مرقد او
پدر آن نکندش بفقده سال	از قضای محبت سغال
ساده سلطنت محمد محادل	را به نعل زده بکوز دل
ساده جزو کت و رخنه	بود او را لقب خدا بنده

درینک

از دل و جان غلام شد و چهار	بنده کوی حیدر سزار
بعین و باطل بیت عیسی	داشت در دل محبت ازلی
شود بحال و دانش و داد	داشت مسد کفایت بعداد
از غیب تا محبت بدنامش	محلی تازه از دل و جانش
و ایما بکفار مایل بود	بسواری و صبه خوشدل بود
رفت روزی بدست بدشکار	بسایه ریدن رخنه و شمار
تا سر و زرش بر آن درویش	صد جوان بدو طوف میکش
جمع کرد اندر کفار و دوش	که ببرد جو بگر حقا چون
ز آن بود که در پیش رو بدش	فوت حوس و جنگ و کج
بود ازین رزق آن صفا	موج میرد ساینده و با
ساده و نو از سر بری سکار	حقی که زده کوشان و حصار
زنده بکشت اگر رو بدین	برو از سر دمان انصاف خون
بشد بود در بر بر شان	سیر و خرم جو درین رضوان
سینه او جو طلس افلاک	حاکم او بگو آب حوران پاک

فخت نسیم چون عیسی	داد و انوارت ارض را احیا
بشد ز کوه و دریا و بهشت	حاکم او بر سر عیبر رشت
نه بدست رفت بوی عیبر	کشته جان او صغیر کبر
جو دام و در بر آن بهشت	رفت بوی که ملجی کشته
سر که ویش و دوش با هم بار	بیدار ماندده هیچ آزار
بر عشق از هم پیش و دوش	بره را کرده بر سر آزار
است از هم گرفته اند و دو دام	رام کشته گرفته خوش آرام
ساده و شد در وصف بسته	پشته می شدند آهسته
بر که آینه حیدر آن کردی	در دم از غیب کردی خورنی
بر که اوست و نیغ بکادی	سرمشق را آب اناری
بر که بری سوی کمان دینی	آن کمان کشیده بکشتی
بر که بری زدی سوی کج	با کشتی سوی صاحب نیز
بر که بری سکار و کشتی	سر کشتی رفتن کشتی
در کشتی سوی شای بری	در غیب بر قفا حوزی

الوفی

العرف بر که کوشان کشتی	در زمان ست و توان کشتی
رفت از کار دست و پا و دم	سر نهادی پای کاه قدم
نیز و شمشیر شان ندوی کار	ز سیدی بوجشان آزار
دام و دودار کسی رسیدی	یک تن از بوی خود بکشتی
شد دنده در غیب با ناله	در نفع خدای را خواندند
از پس بازی جوش و عوام	آه از غیب ساه را ادم
کمال از صید جشان بگذر	پس بین شد را بهیل و دشر
تا به بین کمال قدرت	در حق خویش فضل و رحمت
پس بدو و شمعین را ساه	تسادی نداده بسپاه
سو که در صید جشان کشند	تیر و خنجر سوی شان کشند
سر جواد هدایت این سر را	ز آنکه آزاد کردم این سر را
بر که از شان کشته کذا	سرش را زین کشیم جدا
و جشان این نداهم بشند	ایمن از دست خصم که دیند
رو نهادند بر زمین ساه	سجده کردند از سر اعوان



بس برسم طواف آمست	اسم بر دم تمام حلق بست
کرد آن پشته را بگردید	روی خوراک کجاست بیدید
چون زبیرت بجای آورد	رو بکدامی خویش گزید
جلد زبیر که روزه رفت	سوی پر دوبر خود رفت
بس بدو رسد به جزینک	بگو آن پشته را بپیل کلک
باز کرد به بطریق ادب	زاده دید به بزم حلق عجب
بهر کفایت که براند کجاست	بوی خوش میرسد تا اطلاق
خاک و شکست شکست	بوی شکست گرفته روی زمین
چون بگذرد یک دیشتر زمین	روشن شد عیان چو خد برین
شفقت نور از زمین به جنت	که سر او با تاجان پیوست
جزیره شد چشم جلد مردم	بلکه عالم بوز او شد کم
به کشید شکر اسلام	صلوات و دعا در دو سلام
صوت صدوات شان بکف رسید	سفت شد ملک چو آفتاب شد
صد هزاران ملک مرد و آید	پیشان روزه در سجود آید

نیک

قدسیان روی بر زمین کردند	نقد صحنه شتر آوردند
تیرس را بر نمی داشت آن روز	شاه و شکر بیداد و سرور
باز دیگر هر روز را دیدند	طرف صدوق به صفا دیدند
سر زاری حق نوشت بر سر	از خط روی کفران نوشتند
که دم به صفا و نوح بنی	باش ادب محلی ولی
هر سر دارند درین صدوق	بیش هم سپهر عانی و موقوف
کسیج حق ظهور کرد آخر	آب کف گشته شد طاهر
ای حش آن سبه فرخنده	جدا آن شد جدا بنده
که زبیری و کتبی به بختی	تا کمان رفت آنچنان سنجی
که شش تن خاک پای او بودم	سکرت سرای او بودم
و در آرزو کردم ز شغف	چون خوراک زار خاک کف
که نکرد این سعادت یاری	چون بیدادش کون دهم باری
و در حق آن شد سعادت بهر	کرد ایشار کسب و زبیر
در کینه کرم بکشت و	نفت در زبیر مستحقان داد

بس طلب کرد مردم معر	سیم و زر بخت بی حساب شمار
بهر آن لاشط و خوشحالی	سخت آنجا عیارت عالی
منظر و مرقی چو خلد برین	سخت جنت عیان بر روی عیان
بکشد جنت نشانه از وی	نه فلک آشتی از وی
منظرش بر هزاران سهر	عکس قندیل نورش مودع
چون که در حقش بهر داشت	خانه دجایی مردم سخت
خانه دکان و دکان	سخت شهری چو روزه درون
مردم آورد از آب طلا و	در کف شان مقدم و منزل داد
مال بکشید حلق و نفق	به راست صاحب دولت
در کف کشت سر آبدان	عزت جلد سندی جهان
بکشد شد شکست جنت الما و	ملک و جن و انس را بجای
زایرش قدسیان عرش مط	کعبه بر کرد و درش بطواف
این جبروت در تمام جهان	که علی در کف شد به عیان
که برین سود زانین او	لال کوپا سود ز رحمت او

جبه

چو خلق را برت دار شفا	زانکه به جمع در دوا
بود کبری سپه دلی در شام	سته این قیس او را نام
کوس شاهی و سروری میرد	دم ز کزندی و مهر تی میرد
بهتر از خود نمی شناخت کسی	بیز در زور غده بود کسی
داشت شدت به پر دل و بی	لیک در سینه داشت بغض علی
هر که نام علی بر آوردی	از کفش شربت فنا خوردی
این جبر چون شنید و غضب	شیخ بکف گرفت و کف برب
کشت آتش که این جبر پاکت	بس بقتل کف آشف
نه بسید سوار جنت آورد	هر شاهانه و بزر و زیور
هر یک بر مثال پیل دمان	شد بر او کف چو پیل روان
چون بشنید کف رسد آن کبر	طرح و وضع کف بدید آن کبر
بده صدوق شاه دین را دید	از خیر بخت خندید
کشت ای علی ایمن بوده است	که چون شده زمین بوده است
بچنین قد و قامت و قاب	بوده به مردم جهان غاب



سرمه امین از دای این سرست	در آتش بفرستد کرم تر است
چون این است مدق است او	چون بود در روز و وقت او
من اگر در زمان او بودی	کی زنت مثلش امان بودی
پیش من کی سخن نواستی	نام او در جهان که دانستی
سرنگدی کجا اطاعت من	جان ببری رنج خون من
کرم اندم ندید مثل حالی	سازم از دم او جهان حالی
تیغ مهری بر دهن کشم زلف	سپید یک ضرب تیغ کوه شکاف
فراد جان کنم بدو نیم	که بداند کاه و جوت از بیم
بر کمر خشت خشت ابوالسن	کشم از ضرب دست ویران سن
از کف بر کمر جهان بناید	که در کس نشاندش آید
چند ازین مصیبت و دلدان کن	که از دهنم کرد هر که شفت
مردان کف هر حاضر	هر لزان ز بیم آن کافز
این بخت و قدم بر پیش نهاد	دست بازو به تیغ کین بشار
تا چهل کام ضرب قبر رسیده	نکد از قبر مغره بشنیده

مغره

مغره برق سپرد عداست	که شنبه زده بسی در است
پس برآمد ز قبر شفت	چون هزاران هزار چشم او
شد و انکس همچو تیغ در	ظاهر اوست صورت حیدر
پس چهل کام شد در آن کف	که بداند بود و ستر آن
بر سبیلش زد و در بیکرخت	هر یک بخوبی طرف انداخت
بر کشیدند سوسان تغییر	آفرین و اندر جحف و نه در تیر
دار حدوات کرد کار ملک	کنت حجت مهر داه و ملک
چون در دم زبانش دکان	هم بودند حاضر و ناظر
زانش و غریب و جود و بزرگ	از عجب بدو هم چو باری و ترک
دید هر یک عیان بدیده سر	از نه و آفتاب روشن تر
میر و سلطان و لشکر آن ملک	یک یک از دل بدون شد شک
سر بر در سجود افتادند	مهر بر خاک راه او دادند
دست سادات را بر سیدند	مهرین پاک و شیخ کردیدند
جسم پاک آن ملک گدا	در همان لحظه کشت سنگ سپاه

بر سر ره خفته است امان	هر که آنجا رسیده دیده عیان
شکر من هم رسیده ام آنجا	سپید سنگ دیده ام آنجا
سرمه خاک آستان علی است	حاجتم ایثار درستان علی است
بعلی خاتم کرم در فطرت	بوده کارم مدح تو حضرت
حدود وایه حاتم بس	مدح تو آیت بکاتم بس
بایستی و مفتوح الابواب	فارغ بخت بسته را در باب
نیت لایسته ز چون دست	بخت آن دری که بختم بست
برده از پیش چشم دل و بار	تا نه بیند بغیر تو و بار
زیر دلهای جحف بر ختم و بیج	نخاید بجز حیات هیچ
بعلی نه بود سپهر برین	و رایشات آسمان در زبان
هر کی شعله ایست در عالم	و ای شاد باشد و بی غم
شکر از دلا بخت حیدر	که پس کوه قاف وید قمر
احد آنه قاضی کی حاجت	علم الغیب سامع الدعوات
خصل او خیر جمیع ذنوب	لطف او ساز جمیع عیوب

کار بر دانه رواق سپهر	منجلی ساز دیده مرد مهر
آنکه طبعم لطف موزون خشت	سخنم با چو ز کلمون خشت
بعد از تجویش و لغت بنیر	شغل من سخت و سخت حیدر
شکر این لغت محبط مثال	سواغم بعد هزاران سال
سز خط و صواب الکاظم	سک کوی علی یه اللهم
بستم از خستی و نادانی	عمری برایت و عمری ثانی
هم درین باب قطعه بشنو	تا شود بخت دین و ایمان نو
تا بدانی مقام هر یک را	از دل خود بر دهن کنی شک
دارو این قطعه اشتیاق تمام	پیشا حجاب از خواص دعوا م
هم محو که قطعه را راوی است	در هر رود و بار غش نیست
شیعه پاک دین و باخود است	بیزاری از کار خود است
کنت این قطعه نظم کن ماری	چون داری بجز سخن کاری
سختی را بر سر مدح علی است	بیا زین هیچ کار و داری نیست
از عمل آرزو این دایم	که بطیق امل شود کار م

کار



دوری از روزنه رسول انام	چون بسجده غار کردم
سایه کت کای محبط کرم	وقتی دارم هزار و شصت درم
وقتی خاتم بی کند آزار	نبستم را بهر یک دیدار
جز در لطف ای سپهر کرم	نیت انداز کسی دگر
چون نوبی بجز جود غواص	دل از قید قرض ساز خلاص
اتفاقا به پیش بهیچبر	بود حاضر هزار و شصت نفر
کت به حوضان رسول خدا	وقتی او را یک گسینه ادا
ورنه ده کس گسینه انباری	تا شود قرض او صافی
ورنه ده کس گسینه بهر خدا	وقتی این سایل فقیر ادا
ورنه کس دهید یک درم	تا شود وجه قرض او بهر اسم
ستید این کت را کت رکت	لیک از کس جواب آن شفت
چون شد خفق نام درم	درم فروبخت جلد را درم
جز علی پادشاه سوزر جود	آنکه زوایای فضل و جود
کرد در درم زنجاری خود قدر است	عالم از راه روی خود آراست

شش

شش هزار و چهارصد در اسم	دادش از لطف آن محبط کرم
رفت از کت آنکلی بیرون	سایه کت سایل محزون
عمر و بوبه دگر عثمان	هر گشتند زیر بختان
که علی میزند شب درونی	روز بخت بختی میزدی
ورنه این کت از کجا آرد	کاین همه کتسم جود میگارد
بسکه کریم امشبش سر راه	چون بدزدی رود شب ناگاه
تخل کرد و دگر ننگه	در جود و کرم دگر ننگه
آن سرکت دغل سر دوبه	کت از جمل خویش دهنش
در شب دیدان در دهن شاه	بهشت در کین سر راه
شد جودت فقدان سر حار	و هزاران شود غم و دقار
شد روان بر پای کبود غم	چون نظر سوی او کشود عمر
از کجیا کردشت حتم کردید	جانبش بچشم خویش کشید
کت ای ده آسمان کرم	فک پای تو باد تیج سرم
خواهم است بختت بهشتم	در غلامان حضرت بهشتم

رو به جانبی که گری پیش	بسته را هم بر بهر خویش
شاه دین دین سپهر صف	کت چمت بهسم نه و کت
چون عمر چشم خود بخت و کت	طوف شدی بچشم او نمود
شرح وصف غدا بشن نزل	کان بدون آن از قیاس و بیان
هر اوضاع او غریب و عجیب	بر دیش بلفظ و شکل غریب
هر بلا بخت و زبیر روی	هر مطلقه ملایک حنی
هر سر دهنش شاه ابوم	صف کشند راه راه جو کجوم
هر از جانب رضی او جوان	هر مدح و شانی او کویان
و تکیان دین عمر سرور	که محمل غار پیشین بود
پیش او با مسجد رفت	و با وضو بی شمار گرفت
تا نمود بر غار قیام	کرد امانت امام کل انام
شاه بدار غار پنهان شد	عمر از عمر خود پیشین شد
کت دبی علی چه حجت کرد	عاقبت دشمنی بجا آورد
من چه دارم کتی درم چه کنم	بک آردم در کت نه کنم

چ

خبر شد از کجا پرسم	کتی بکود مقدم خویش رسم
پس چون خسته حال و بینان	کت هر سوی والد و جران
دید چندان عجیب آن کت	که شرح و بین بود بیرون
بسکه چنان شهر و مردم شد	عقل او را کت موش او کت
بکد جود بن کت شد از حیرت	در بین خلایق و کت
از کت عقل و کت بیرون رفت	بی جود از شهر سوی نامون رفت
رفت از کت مدعی بر سپه	زان عجیب عجیب تر هم دید
که بک کت بدین مبرانه	دید کت خشم بر زمین افتاد
در زمان غده سبز مسکریه	دید کت از غلبه همی دروید
دید کت میشت در انبار	این چنین بود هر یکی را کار
سوی شان رفت چون عمر آن دید	حال آن شهر و آن زمین پرید
کاین چه شهر است نام او چه بود	پادشاه و امام او که بود
زان حین آنکه قدرشان بود	بجواب عمر زدن کت بود
که بر کت کوه قاف باشد این	است اینجا عجیب چندین



من دایم زنده داران یک	آنچه دایم بگویم اندک
این نین لطیف و صبی صبیغ	من بسا با صفا و وسیع
شهر است صد هزار هزار	هر یک به شهر ماحد بار
هر یک شهر به بعد فرست	مردانش به اسق و فرست
همه از بخت و لغت	همه صاحب عزت و رحمت
همه خوش طبع و عقل و موزن	همه کس نیست جا بل و عقوبن
غم و محنت میان ایشان نیست	همکس می جز در پیشان نیست
نیست پیری و دود و بیماری	نیست سستی و محنت و جاری
در دوزخ و بلا نمیباشند	موت و دلت و فنا نمیشد
همه دایم جوان و پسر و زرد	در نشاط و حضور و سرورند
مرد و زن و جن و دی و جال	نن باین یک جوی و یک حاصل
همکس نیست زشت و بد صورت	همه زیبا رخ و مر طلعت
است این علم نشاط و سرور	غم و اندوه از خلاقین دور
دایم اینجا بهر مذهب باشد	میوه دایم بهر مذهب باشد

میوه روزی هزار اگر چینه	صی آن میوه دیگری چینه
لاله و گل هزار گونه خردن	همه دایم بسط و در نامون
و در خوشبختی و غطر لاله و گل	رخ خوشگوار چون بلبل
همه کوه سفید و مراب	بج بزه زهر یک آید
شیرینشان ز عین لبی	جوی شیرین هر طرف جاری
هر چه لب و کلاه و مراب	غذا بهر دوی بهر آید
از خود از سر بچ و از کسدم	هر چه روید یکی خود و مردم
همه بی پشت از زمین روید	هر یک بسج و مشک می روید
نقاشش لایق و لا کیمت	کوهش و دین نایب است
پوشش جلد اطلس و دیب	خوش جلد و کفش و زیب
همه از کار آمدگر راحنی	نیست سلطان و شکر و حاجی
همکس جز عمل نمیدانند	روز و شب جز عمل نمی خوانند
حب و اختیارات عمل	حاکم روزگار است عملی
سرکار مشکلی پیش آید	شاه مردان ز لطف بهشاید

هر که را از روز بود در دل	بای علی گوید و شود حاصل
هر چه گویند از علی گویند	هر چه گویند از علی گویند
هر چه دارند از علی دارند	هر چه بخیر از علی بیارند
هر که انجام کار خود جوید	لعل بر دشمن علی گوید
در زمان کار او دست نهد	مندی آنکه که جفت شود
بهترین دشمنش عمر رادان	بس ای بیکر لاله از آن عثمان
ورده جلود مردان یکسر	مهرت جدید و لعل عمر
از بزرگ و خرد و از زن و مرد	هر کسی که سخن نوتاند کرد
تا گویند لعل حق بفر	نشدید زین بگرفت و کرد
هر کسی که قدم نهد در کار	لعل عمر همی کند تدار
در آن کار تمام بود	بلکه بر دی عمل حرام بود
عمر و دین و جان بسندید	زلف و پیش از بیم جان کردید
ستون شد و زکار افتاد	قد و روزگار و پیش داد
بسکه از جان خویشین رشید	سخت از عمر و زمانه نوسید

کنت آخر عمر در افتادی	بجای کوهان زلف دادی
جان این و طایکی توان بدی	بنود چاره بجای مردی
بای علی هر که حبیب میبازد	جان خود را و سبب میبازد
بد شدیم با علی و بد کردیم	این بدی را کجا جان خود کردیم
کردیم ازین علی جفا دادید	حق ازین انتقام کشید
سخت آواره آخرم زینان	که نه بیند اگر سرم سامان
ده چو سازم کون و چاره کنم	حق در عیش و من نظاره کنم
در دل خود بسی تافت خورد	پس از آن کد و حیلش آورد
از زلف چو هیچ سود ناید	دام ندری رنار قد تنید
حق حیدر را دینان بشاد	عده کد از زین سر داد
کنت دانی که کنت تا اینجا	چند راه است شرح کن بر ما
کنت مولای ما عمل شد وین	که از دین جان بمان فیکین
کنت با ما که کنت تا اینجا	است هفتاد سال ره حقا
گوید آنکه کسان بسیارند	مکت و دین مصطفی دارند



مصطفی خود برادر است مرا	دل جان برابر است مرا
خدا سبطین و اولاد زهر است	بهترین جهان و ما میهن است
احدیت و محبت و محو	برادریت کس محبت وجود
خلف اصطفی در برادر	جز علی نیست کس برادر
که هم کرد است دنیا بی	کرده مولای ما در او حاجی
لیک آنجا محو بسیار است	کلفت شود و بشیر است
سرک دمی و ملک بسی	حق و خدای دین است بسی
غیر در دو بلاد و محبت نیست	ایمان و صف و رحمت نیست
است خلق بی جزه ز علی	کارشان ظلم و کینه و دغلی
سرد اهل ظلم و کین عرب	کرغلی بی شکر و بی جزه است
اعظم دشمن مولای اوست	اگر فتن آنجا اوست
است خلق را کند گمراه	ناباید رخ برفت شاه
بجز از مصطفی و خالصش	که محبت از اول و دینش
بیشتر خلق تابع عمره	چون عمر جد بهم سفره

آید

کر چه بسیار آمدند آنجا	دوران علی کند آنجا
نام آنجا زان سب و دنیا است	که هر مردمان و دین راجع است
عالم کوه قاف جهان است	که جایش می توان داشت
است چندین هزار شهر و بلاد	هم بهتر و شهر ما آباد
است بر علی چنان دنیا	در بزرگی ولی چنین زیبا
این هر عالم است ران علی	هر خلق الله فاعان علی
همه جا کرم است او حاضر	لیک هر چه می شود ظاهر
و خلائق ناز بگذارند	علی را لطف خوش دارد
حجت مرد و زن روا سازند	همه راست و با صفا سازند
شود از فیض او جهان تازه	است فیض ربون را تازه
عمرش کف کای سوار نمند	شد دلم از عقل تو خورند
بمن آفرینش کن کاری	که کنم خدمت شما مای
کف با خود چون یک باره	کشم از شهر خویش آورده
بهر این با کسم کاری	بگذارم محاسن خود مای

پس روان رفت و حکم زار داشت	بر زمین بر طین نشان می داشت
سخن هر چند و فضا نه است	همین بوده اندیش و است
جود جان ز کار او کشند	شکر کار و بار او کشند
کای رخت بی جزه خواوشی	که بزرگش عیسوی کشی
از چه نام علی عیسوی	فتح کار از علی عیسوی
چون شوی کار و بار را باغ	چون کنی کشت زار را باغ
از چه بر کار ما سره فکری	از چه روغن بر عمر فکری
بر کار کار و بار به آید	لغن عمر جو کرد بکشد
بر عمر لغن کن کوی کام	تا شود کار ما تمام تمام
کرد لغن عمر کسی بیغین	دانه بر کز سوزد پیت از زمین
آید لغن عمر عیسوی به	ببین که کشتش چگونه میرید
زود لغن کن بین کوه سان	کار دوزار کرد و است آن
عمر و سید جوان بشنید	پی تا سر زیم جان لرزید
آن که حید ساری ملت	کرد و در دم بخوابش لغت

سنت

کف حد لغن بر عمر مای	حاجی او در کف سفر مای
عمر و بوبک و کمر عثمان	هر سر را باد و حاجی و عثمان
لغن چون کرد بر عمر فی کمال	سیر شد دانه و رسید کمال
رست فکری لغن کردن وی	در ویدنه و دیدن از وی
همین روز چند بود عمر	لغن بر خویش میبوسد عمر
کینه شاه اولیا در جان	دخ او کف همین بر جان
همین ناک روز جو رسد	طرح عیدی بشیر کشت پدید
زین کف خلق شهر جان	که بعد سال شمع آن نوزان
بر سر کوه تا حمل بحمل	حوض ناکرده بر سر غسل
پیش هر خانه با زنجیر و کوی	کشته حاجی بر سر و شکر جوی
همه کس غرق و ذوق و کهر	همه بر کف طین زسیم و زهر
همه را چشم انتظار ز راه	که در آید ز راه حضرت شاه
تا سر جود بپیش اندازند	لغو جان را شاه او سازند
تا کفان شد عیان علی دلی	بافت چشم تمام خلق جلی



در جی چون هزار شمس و قمر  
 عالم از روی او گشت بی  
 داده رویش بقد حسن رواج  
 بخت نمک در گن بر خاست  
 بود نمک بختان مصلای  
 گشت خدی عیان زهر کوی  
 جوی آب و کلاب شیر و غسل  
 شاه مردان سری مصلای  
 روز و کوه که برش مردان  
 کرد آنگاه سر بر هدا  
 پس از آن جوان لغز آوردند  
 از طعم لطیف روح اذرا  
 پیش برده و جگر نیشیدند  
 شاه دین را بکین دعا گفتند

هر چه آید بر صفت زیبا تر  
 در زرش است خلد بستان  
 گشت و روی نواز و مزاج  
 از خفا شد روی از چهره است  
 چون بهشت برین و لایالی  
 جوی می روان زهر سولی  
 حوض داده جاحل مجمل  
 هر که در شهر بود از کجارت  
 رفت شد شرح آن نوان  
 بجلالین نماز جمعه ادا  
 شفا پیش شاه گشته و نه  
 سکون کون ز میوه و حلا  
 پس بشد خدا بگوشتند  
 سکه مهر دخت و نشا شفته

عمر آن بدترین و دوسیدان  
 گشت جهان و دوا عقل از دست  
 بی تا سر جو بید بید زنده  
 سر و دوا که حضرت مولا  
 که گران خلق شفا را نه  
 در زمان دزد و زده ش سارنه  
 چون شد اول زور برش و بد  
 گشت جونی و جیت احالت  
 کرد اسارت که با علی زنده  
 بعد ازین خاک آستان توام  
 روز کردم که بدارین و بد  
 سکوی تو بشم از دل و جان  
 قدر تو پیش از این خدا شتم  
 لبیک برین یقین شد به کون

بود در گوشه نشسته زندان  
 از تکیه زهرش بر دهن دست  
 بسکه از جان خویش بر سر  
 شاه و او را در آن میان بر  
 که فلان روسپاه ابث شد  
 جان او را بدو رخ اندازند  
 به سارت سری خود طلبید  
 از هزاران یکی بگو حالت  
 از کرم حال من مکن انگار  
 بعد خاک به سکان توام  
 بر دایم در آستان بر سر  
 هر چه گوئی بکین بسم فرمان  
 رتبات این چنین خدا شتم  
 سرتوبی سر حضرت بکون

عجب

جز خدا و رسول سر ترا  
 وصف تو در سخن نمی گنجد  
 هر که بود ترا بکین منبع  
 حد برادران هزار لعن خدا  
 به ششم گنود لب شد دین  
 که نود و پنج چون تو بخدای  
 بر تو دولت و عبادی نیست  
 است برین یقین جفت تو  
 که چه عجز از ستم ندای کار  
 تو بیک شتر و ظلم توانی  
 فقه کوتاه میکنم الحال  
 که عین کرده اند خلق اینار  
 گشت شاه زرد که هر چه کنم  
 گشت عزم بیت کج و زردار

نشاند کسی بکین خدا  
 سختی عقل من چه می گنجد  
 است کارش چکار من خواجه  
 سر عدوی تو باد یا مولا  
 بعد گشت از سر تمکین  
 بیت مثل تو هیچ مکتبی  
 که ترا غیر که کاری نیست  
 که بود کبر و کینه ملت تو  
 نکل من جز کرم نیار و بار  
 هر چه خواهی تن تو میدانی  
 این هر کج و کوه و زردار  
 هر چه خواهی برای خود بردار  
 من که حدیث را از تو ظلم  
 دامن وجیب خویش کن بر بار

نیایان طریق درازی  
 از برای وطن و داری غم  
 پس عمر از زود جواهر و در  
 گشتش آنکه حضرت مولا  
 دیده چون بت و با کرد عمر  
 در همی که سر کرده بود کین  
 گشت آنکه شاه دین بعر  
 عمر از شرم سر گنجد به پیش  
 دل او برین حدیث میزد جوش  
 چون نمادش قرار و تبه توان  
 هر دو گشت این سخن زنده  
 تا نبردیم ما ای رسوا  
 قدر و جابه بیخ فزون شود  
 که بداند مردمان یکسر

دزدی و یقین شود بشنا  
 که شد آورد می بود در دم  
 کرد دامن وجیب خود را بر  
 چشم به هم زد و در گشت  
 دید خود را بگشت با بر و کر  
 گشت آنکه در راه او شد دین  
 که چنین است در دزدی حیدر  
 رفت آنکه بسوی خانه خویش  
 شواله از آن شدن عاوش  
 گشت سزایک بر بیک و عثمان  
 گشتی هیچ از کین اقدار  
 بر نکرده مردمان از ما  
 رایت بخت ما نکرده شود  
 هر که نکرده بنده حیدر

تو



بعد از خدا هیچی گویند	لحن ما دشمنی گویند
بجای بیانی توانی شکی	که رانده دوی لم آگاهی
مهر و ماه در میان و عشق و الفت	اشد حق چوین و جور و الفت
است در دست اختیار همه	فضل تو صانع مدار همه
چون که چون شاکرت باشد	من چه گویم که در عزت باشد
بجای است حال من روشن	پس تو نیست حاجت گفتن
سند آیم که این و آن فراهم	هر چه خواهی حق این فراهم
و در هر دم هزار لحن آید	بر هر آن سبب دل گمراه
که عذر گزینیدی بر زبان	کس نبودی مخالف شدین
پس کس شمع بودی و مومین	همه از ما در آتش ایمین
و من سر زنی علی بگمان	کس نبودی در آتش گمان
باعت خود فتنه تا عمر است	از بیزید در شهر هم بر است
لحن و طبعی که نیست پایش	بر عمر باد و بر حجت سنش
صد هزاران هزار لحن دگر	بکسی گویند لحن عمر

بجای که حق تو علی است	کسب از روی من خالی است
قطره زان شاد فارغ کن	رحم پروردگار فارغ کن
بجای قادی که در یک دم	بر بیانی بختی حوزم
حقی را که خواستم جل سال	میتوان رو آگهی کنی کمال
ای شمع تو هر دم روشن	ساز روشن چراغ طالع من
رحم من بر سبزه روئی من	ساز فیضی تو پیش روی من
تا بود خیمه سپهر آید	تا دهد شمع ماه و حد ضبط
شبیخانی تو که ران باشد	تا که چشم دشمنان باشد
<b>فقه ساه این و اورد</b>	<b>در سنگ بدون اورد</b>
شد آن صانع کریم و رحیم	که سخن داد بده را تعلیم
سخنم سخت حد حوزیک سر	نفته مدح محسنه و حیدر
است مدح علی مرا بشنوه	بیت نخل مرا جز این بپوه
ای که از غم بجات میجویی	رحمی از حیث میجویی
بشویان فقه ران پرور	که ز آب بقا بود جز شتر

تا بقیه حق خواب لولا ک	کردی از جود کفایتان پاک
روزی از روزها ما بر خدا	علی سر زنی امام بهر
بجای رحد وصف بدون	رفت از شهر جاب تا مون
همه ادا بودند و قنبر	در شلمان و مالک اورد
قدم از شهر چون نهد بهر	جانب رفت برکت و نظر
طرفه ای بدید حضرت شاه	بسوی کوهی که ده روی براه
از ره جت و جوی آنحضرت	سوز بودی آن حضرت
از دوشی برکت بر خلقون	برین او هزار نقش فروز
بود بچانه سز در ازایش	پرده که زنده پهن پیش
چون نزدیک شاه وین رسید	به تعظیم او زبان بوسید
پس زبان بر گزود کرد سلام	کن کای حاکم حوز و عوام
سر بر خلق آسمان و زبان	بر در حکم تو نمانده جبین
ای تو بحال جسد مشکلا	سر زدن و فتنه دلها
دستگیران و کفان از روی	کار ز جمیع خلق خدای

چهره ز جمیع ناچاران	دل نواز بود از انظاران
سر زدن مظهر جلال و جلال	جسد مشکلات را حلال
بیت شکل مرا از لطف	شاد کردان دل را از لطف
است عمر برادر و سجده سال	بقولان نماز بوده ام خوشحال
رایج روی دت و طاعت	از تو محافل بنوده یک ساعت
بوده مشغول ذکر توب و روز	به دل کردم و سپید هر سوز
است مولود و مسکن آن نماز	حاجی من بوده نامسم آن نماز
و دنیای ستمی اکنون	کرده از جای حوز مرا بیرون
کرده مسکن بجا و منزل من	آتش غم فکده در دل من
من نیام بگو او کردید	بلکه رویش می توانم دید
تا که منصف گشت بلا پیش	باز سجده گشت بهن پیش
است کوهی بصورت مای	دهن او شایه عاری
کرشید دهان حوز از اتم	بیت آتش خد بود یک دم
است مانند بنده و نداشت	از نور شعل فروز و جشت



حد داشت دگر بود بپیش	کلیو از خوف ناپه پیش
بوالعب از دردی که پهل و نهنگ	بدم اندر گشت بیک درنگ
از دنان آتشی که افروزد	کوه با سپوگاه می سوزد
هر طرف که شود برادران	لرزد از هول او زمین و زمان
سوی هر گره و دوا بی کردود	سنگ در برابر او سرور شود
گر مرا کوش او شود مسکن	او بیاد خبر ز استی من
چون مرا دید عجز و غار	هر چه بر حال من نمود آن مار
ورنه در دم مرا چو خاکستر	سختی ز آتش جز آن از دور
چون ز دست تو رفیع آن آید	گر بفراید من ز سی شایه
کف سلطان ادب حیدر	که بر دوش بپوشم ای از دور
آید بیغم زاد و نال	باز دایم صورت حالت
رو به کرد سوی عازان مار	در پی او روان شد ابرار
تا بریدند راه فرسخ چند	کشت پیداعزب کوه بلند
داشت عازی ز شمع و وصف بدین	و شمع از عهد هزار گز افروزن

ش

سنگ او سر گشت از دم مار	جای سپی و لیک نشمار
بد و درنگ چون شد قریب	از دایب خوف و بیم غیب
شاه را گشت یاد ام	آسمان سخن و بحر کرم
قدیمی پیش ز کون شایه	سومراست حد آن حقا
گر ازین پیشتر منم قدیمی	که سپهرش فاشم بدیمی
مار و یاران شاه وین آگاه	ایستادند جلد بر سر راه
رفت سلطان اولی در غار	اتفاق خواب بود آن مار
پس بر آورد دفعه شد دین	که بکشد آسمان و زمین
در دم آن از دایب گشت از دور	زهره از بیم در بر شد آب
راست ایستاد همچو نیز آگاه	چو ت حوزارند بکشت شاه
شاه جت ز کف کعبه پیش	در کشید و کشید بر رویش
ز کعبه گشت برینا کوشش	که بر دوش رفت طاق و هوشش
نه بر انداختی بهوش آمد	تنش اندک بنایه نوش آمد
کشت زنه را باغلی زنه را	دانه گشته ام بسین سکا

بقره راه جدل گرفتیم پیش	نوبه کردم بکرده به خویش
تو کردم سخن ز جرم من بگذر	سویم از لطف خویشین بگذر
از غلامان کسانه اگر آید	عفو شایان جلال بنماید
چون تویی داور بخش مظلومان	آرزو بخش جان محرومان
اول اسام در دلم انداز	کارم آنگاه لطف خویش بپاز
من هم از جور کردوش دران	کشته ام بقره و سرگردان
از دایبی بده مقابل من	کرده ام شک جادو منزل من
از دایبی که کردی قدم	بسپو که هم بدم کند در دم
که در از جای جز مرا بیرون	بدل زار و دیده پر خون
چون ندیدم ز جور او چاره	کشتم از ملک خویش آواره
از کرم دفع ساز دشمن من	زان من ساز باز مسکن من
تا در جای کن دمان سازم	ذکر نام تو در دمان سازم
تا بگردان ام خلق خدا	و من و جن سرور دارا مولا
فقط لطف سوی او انداخت	آنگاه آن مار را مسکن جفت

د

دانه از دای شوکت و ذرات	بهر اودند نوبت بسنت
سوی ماری که دشمن او بود	کرده مثل بمسکن او بود
کهای فلان از دور قوی قلب	بت امر علی ابو طالب
که از این بیرون روی در دم	ورنه در دم رسالت بخدم
برو ازین غار و زمین و در بر دین	دیگر او را نکرد پیرامون
در راهم کسی بود دشمن	سوی او بر همین نرفته من
تا که شک جادو منزل تو	حاصل آید مطالب دل تو
راوان سنگ را ببار آگاه	مار بسند چو حوز جان از شاه
رفت در سجده و زمین بوسید	حاکم پیش بچشم خویش کشید
شاه چون ساخت کار آن مار	آید کف فقط بایران
شاهان سوی مصطفی رفتند	سر بر فقه پیش او گشتند
کشت خر شعل سید عالم	آزین کرد به امام احم
ز انظر از دایب بگوشتی	کرده دل از غم جهان حالی
راه مادی جز گرفت به پیش	تا که آمد به بزم مسکن خویش



چون بادی غار مسکن خشن	سنگ را سوی ارژنه انداخت
ارژنه چون بدید آن مکتوب	گفت و شد شکریستم مطوب
از سر برش و در پیش از دست	بر سر چشم خود نهاد آن سنگ
که علی را نه بر زبان نامم	را ده از لطف خویش بجایم
من که بشم کو آن امام محرم	سویم از خط خود دهد بخیرم
پس بدون آمد ارژنه از غار	کرد تقظیم خدمت آن کار
که مرتضی شدی بخدمت شاه	بفنی دین حق بدولت شاه
دل من هم در غمسم ره ندی	نامم در لستم رسد ندی
وز کجا تم برات آوردی	بکده آب حیات آوردی
که مرا نیز ارژنه ای دگر	کرده از خان دهان خویش دگر
در بر زگی برابر ده مار	وصف او بخت قابل گفتار
از پس اعتماد و کف و شنید	پس زلف و جبین او بوسید
پس روان شد بسوی یار و دیر	داشت آن سنگ را چهره یار
سنگ مکتوب حضرت جبر	برد ز دست ارژنه ای دگر

دید آن ارژنه جوان نامم	مهر را گرم گشت صف مر
معرفت بر گناه خویش آمد	ارژنه مودت به پیش آمد
مهر خدای نمودیش از پیش	رفت آمد بکوه منزل خویش
الغرض از دم شد مردان	که نشان یافت سر برسان
بعلی سر من نو میدانی	که نه سردارم و نه سامانی
سردارم از دایم چه شود	بجای من کسی چه شود
بفانی بوز دل کن روزه	شمع جانی زردی خود افزود
نه ده روز چشمم خویشید	نه بود روز و شب سیه و سفید
بشبان زار زارانت و دگر	همه بشد دایم سرد و
<b>فد فح قتل خیر</b>	<b>بداد است حضرت جبر</b>
شد کویم سریم حلق را	را زنی حبله حلایین را
صانع که چکاواد و بگون	پادشاه سر بر کن فیکون
سو یک لفظ کن و عالم ساخت	هنگامی چنین رفیع افراخت
کرد این را بکاه بوفسگون	ظاهر اشکال از غنود برون

وزنه دزد بلا قصور و قنور	جگر را سخت جگره کاه کهور
مظهر جود کیت بیدانی	مصطفی و علی عثمانی
هر عالم طفیل ایشان است	رو جهان جسم جبین جان است
حق را حقه و صفشان بود	راستو این بحر را گردان بود
ای که داری هدایت ازلی	و ستمار محمدی و علی
کوش کن این حکایت بشیرین	تا شوی شاه و تاجه کرد و دین
روزی از روزها رسول خدا	به دست و سر بر صدق و صف
داشت در مسجد مدینه مقام	حق در پیش از خرم و عوام
بسجده بود از شرف مشغول	که رسد کرد جبریل نزول
و حق آورد از خدای احد	که ای مرا آسمان دین احمد
کار را بری برای لشکر کن	مخبر راه غزای خیر کن
از پی جنت بر نشان لشکر	نیج بر بند و بر گشت خیر
سپه اسل و جن رسول اند	در زمان شد بعضی مخبر راه
هستی در هزار مرد سوار	شد روان از عهد جود انظار

داد از امر حضرت باری	بمعاذ جبل علم داری
شیر بر کن و بخت بفر	کرد در کوش ماه و زهره دیر
از کله کوب مر کن جان	از زده افتاد بر زمین و زمان
خویش لشکر روان به جوار گشت	سوجدن مذبحان و ریاض گشت
را نه لشکر کن با رسول	تا بر زینت قهر کرد رسول
چون فرود آمدند شاه و سپاه	بر کشیدند خمیه و حرکاه
لشکر مؤمن از صفار و کرب	بر کسی جای خود گرفت قرار
شد سوار عقاب و خیمه	گشت بر دور قتل خیمه
قتل دید چون روان سپهر	در جهان طاق و بچو طاق سپهر
سر کشیده بموی جرج و راز	گشته دیوان او بکیوان راز
مهر یک سوی او خفا بیدی	بکده روزی و نیت گردیدی
تا به پیشین بطلان شب بود	را نه خویش از نظرف نمود
هفت قلوب من هفت سحر	که ده بختی روزگار بنا
هر یک را دوی و در دای	هر یک قتل حای سلطانی



مرد در آن زمان و خواجه  
 یک یک در آنجا بود و زید  
 صفت تراب و آن حد  
 بستن و در کردن آن در  
 خدای که او را چون بود  
 زان سلطان تخت علقه  
 حفظ کرد و عتبه و محرم  
 لشکر هر یک در آن  
 سر بر مردوزن جهود  
 خلق برین رخت و حشر و شمار  
 هر یک اتم بر شد و شد  
 کین از باب دین بینه  
 کارشان جود و کینه  
 حضرت مصطفی و خیر دین

کوشش کسی ندارد بود  
 از کسی در هزار من و زاده  
 کرده بودی برادر نقش و نگار  
 بود از شخت مرد و زور آورد  
 عجز و عطف چهل کرا و زدن  
 مرتبه و آنکه در پس اشم  
 عکسوت سید دل ظالم  
 بود و زود و زود و زود  
 پوشش و بنی که بود  
 هر جن و دشت و عتبه  
 هر یک رستی بعد از جنگ  
 مونس مضطرب بکینه  
 هر شغل ظلم و حق و فد  
 متجرب روضه او کرد

سخت بهشت خلق خیر  
 سیرم از سعی عالمی بود  
 سوز و فتنه حضرت برادران  
 آمد آنکه بخیر و بهشت  
 سخت مشکل بر این حصار طبع  
 سر بر حق و اسلج جمع آید  
 بعضی آن که جهان افروز  
 مرغان جود از صغیر و کبیر  
 قد کس را بود تا پیشی  
 اهل خیر زبان بر آوردند  
 سو خیر چرا معنی آید  
 و چنین نوکت و زوایای  
 راه کین و جدال بر فتنه  
 سینه انبیا جان چون دید

فتح و دینت کار چن و دین  
 حصن کردن کی آدمی کرد  
 فتح او بهر سوز و آتش  
 با صحن به حدیث و دیوت  
 نفع روز خلق کرد و بیند  
 رخت برین حصار کشیدند  
 بود در قد کار او و سر و زور  
 بود هر کس بقدت و تدبیر  
 روی نمود هیچ تدبیری  
 بتقرض مکتب کردند  
 سو در این حصار بکشیدند  
 لاف مردی زنده و زانی  
 سخن درشت می گفتند  
 منفذ شد و عین کردید

سخت

چون شد آفت و آفتاب  
 کت خاتم کسی که او زاده  
 همه حوشتن بر دشت  
 از غریب و آفتاب  
 جنت بود و شوم بی از جا  
 و بانی من روزه و شکر  
 روز و یک روز و روشن شد  
 پهلوانان سوار کردند  
 در دین و دین و دین  
 پیش رو و یک زلفت است  
 اهل خیر سلاح پوشیدند  
 بود شئون جود و زانی  
 پیر احقر شانس بر دانی  
 از سر بر ج مونس را دید

کرد نقل حدیث در هر باب  
 علم کرد و آورد و بعد از  
 روی آورد بقلع خیر  
 زید برین سواد کار کرد  
 سو علم ده بدست من در زار  
 تا کنم فتح قلعه خیر  
 مونس را دین جوشن شد  
 اسیر و شکر غارت شد  
 سر شد از آن کوشش زنده  
 علم مردی گرفت بدست  
 از هوا بجز جوشن شد  
 بخشم دانی سپهر بیانی  
 در فتنه علوم و عتانی  
 از سپهر مونس بر سید

سخت گفتی که بود و آفتاب  
 سوی برین چون دید آن پیر  
 برین از کسی بعد بشید  
 سر نید زادت او کاری  
 چون جهودان زهر بشفقت  
 شخت مرد و جهان روز آورد  
 لشکر بیست زور و زور  
 در دین سپهر آتش سوزان  
 بود سو شوم روی کفن و غل  
 روزه و زور و زور  
 بسک کشند مونس کشند  
 اهل خیر کین و مال و ظفر  
 سوز و زور و زور  
 رفت بود است این خیر

کار خود را و علم بود سردار  
 سخت این گفتن خیر کبر  
 علم از دست آن دین کشید  
 بر کشید دست کین باری  
 اسیر زهر و حاد آشفند  
 بر کشید آن در از خیر  
 شد خیر و دین چو سبیل بود  
 حله کرد و بر حسبان  
 سهرم شد بکش اول  
 خیل بشان دین بکشند  
 هر که دره بود شد پشته  
 در زلفند و بخت خیر  
 اهل دین را فرود و محزون  
 داده از کف غنیمت و شکر

سخت



شاه کو بن مستد لولاک	چون چنان دید شد بسی عجب
کت و زانسی ذکر خوام	سر بردارین و سپه را هم
طرح بی کجبه ادا کرد	همه خویش را عیان سازد
نمادهای خویش بر خاست	کت و زانسی و کت و زانسی
من چو میدان جنگ آیدم	در که بویک به دست بکشیم
نه علم زنده را تو هم جود	بکشیم روی که کس نمکود
روز و بید رسول دین پرور	بهر داد را بخت و لشکر
چون عمر رفت بسپاه بردن	دید از روی او دشمنان
کت این نیز میزد و نام داشت	بود فتح خیرش در دست
باز بردن رخه سپاه جود	آمد از قتل و کشتن و کشتن
از دو جانب سپاه صف بستند	بکمال دقت و کمال پیراستند
آنکزان شد بعد از آن جنگ	که رخ جفت کت آتش زدند
عمر از بیم جان هرسان شد	بعد از آنکه ایشان شد
در دم آن را قبول به آنکه چهر	بخت بر جفت کرد و در کت

روز و بید

سومان را بدست ختم کردند	چون طریق سلامی بر داشت
دادار و کت شد و روز کج	رفت پیش بی عقد غم و کج
فتح کردند مردم خیر	مال را اندک و کوه سرور
حضرت مصطفی و این لشکر	آنکزان شد عین که توان کت
بپوشید شد رسول دیدار	داشت حرف به درایع جان
کت را بدست مبل غزا	که حکم را بدو دادم فرزا
جست از عی خویش عثمان	که منم جفت را سده کبان
پاره کت بویک و عمر به رید	خواید از دست من رتو کردید
بنامیم به سکه آن امری	که کمانه زد عثمان اشری
روز و بید و هر علم کرد	سر زده بی گشته برون کرد
رفت عثمان بکب خیر	رو به خویش را بخت و شد
دید عثمان روز عثمان را	آن سکه را سکه آن
کت این نیز هر ده کار بود	بعد از کت که سکه بود
بر نیدش که بخت خیر بکمر	هجو کریم داد چو در بهر

در زمان آن سپاه چون کرد	از بی خبر آمد به جود فرود
تند و کشت چو آتش سوزان	چون و لشکر به در پیرست
جود در آن جود بخت داد	کت شد از سپاه دین چندان
باز گشتند مردم خیر	آن جودان باطل و حق
در خیر و کوه بستند	چون رسول خدا چنین بپایند
کت برب سبقتی ذات جود	فتح خیر بدست جود بود
خیر از به حضرت جود	که حکم خدای ابرکت جود

روز و بید

کوه بیک سوزن و ده فر	همه هر کسی سواد ظاهر
سر و دانه را آشکار شود	اهل تقلید شراب رسود
شاه دین فاسم حجیم و جان	از قضا در چشم داشت جان
که جهان پیش چشم او نمود	روز و شب پیش او برابر بود
حضرت مصطفی و عین طلال	بود غرض بکوه و خیال
کت و زانسی و کت و زانسی	که بیک لفظ بی جان و شک
فتح خیر چنان که آستان	که کسی لاف بزند به شان
جود کت و بخت بخت	این چنین کس بغیر جود
او که در بدین و ر کوه	در سافت هزار فرسخ دور
هر کسی بود در خیال و کت	بود الفقه گفتو بکبان
کمان که باشد که مصطفی فرمود	فتح خیر جود خواهد بود
تا پس از فتنه صبح روز و کت	باز و کت بود بخیر
کمان که آواز شهر جلیل	بود و سلام رب جلیل
کای رسول خدا و شمع به	پرسید خدا و رور و شتا



که زدنش بگویم غم داری	چون علی بدادین غم داری
بر خیره بغیر حیدر بن	جز بنا سگ کله خیره بن
نزد بخت در مشت	بخت مفتاح آن جز آتش
چون علی موسی و برادرش	چون دل جان دادم در برش
مشکل از حد برادرش آید	او یک دم نامش بخت بد
هر بجهیر که در جهان آید	همه در او علی نشان آید
کار ساز بجهیران او بود	کار به برد از نفس جهان او بود
کرد او بود کار ساز جهان	بود در چشم انبیا جهان
بخت آتشکار دادم	که سازد دست جگر کار بکام
چون علی کار ساز چون داری	تخم غم در دل از تو روکاری
مصطفی چون شد این سخن	دل ز تو نشو شکسته بکار
گفت جبریل است و سال	سو علی آن شد حمیه و خصال
است که ز در چشم جهان	که چشم سیه شده است جهان
در نه از عالم ج غم بودی	که عدد خلق عالم بودی

که

کی بدادین شای سپهر	کی شدی این حصار
گفت جبریل گوی رسول جمیل	این چنین گفت که راه جمیل
داروی در دیده حیدر	است آب دهن بخیبر
بطلب آید آن سودا	دل بخت زغم کند حالی
در چشمش کفن لعل این	نمود چشم جان تو روشن
سید عالم این سخن چو شنید	رو بسوی مدینه گردانید
پس بر پشت کبریا رفت	یعنی العجل و اورا رفتی
در زمان شاه اول حیدر	گشت حذر دلال و قهر
حضرت مصطفی رخا بر جنت	کرد و کردش جمیل دست
همچو جان در پیش گرفت بخت	بر چنین بود دادش از سر رفت
آنکه آن شاد شد که بر آن گشت	که هر حد حسن بعد جان رفت
پس بعد رفت از خود گشت	دستش از دهن گرفت بدست
گفت روحی در آنک بدست دین	ایست ایست جبریل این
بشانی تو خندم کرده	فخ خیره بنات آورده

داروی چشمه ای تو جان و غم	کرده ظاهر رخت دهنم
دزد بر گرفت چون جانش	را دوسه بدو چشمش
بر دو چشمش کشید بیل زبان	داروی دادش از لعل زبان
در دم آن دیده ناچرخش	گشت از آفتاب روشن تر
چشمش آرد چون کمر کردید	بدر آن ایچ در دیده ندید
فتنه کرد جبریل و دین	سازگشت از شفای علی
ساده بن را بسوی دی کردید	شکر شد از خدا حوز دین
شاه دین کرد در زمان قدس	حوت حوزا بخت جنت آید
حضرت مصطفی راه شرف	کرد ترتیب رخت شاه کف
کرد زین او رسول جمیل	پس بپوشید بخت جبریل
بپوشید آنکه در الفاظ	دلال آرد و کرد در قهر
مصطفی دست آنجانب گرفت	جبریل این را کاب گرفت
تبدیل برادرش امیر	همچو حوز شد بر پشت پیش
مصطفی بر سر جبریلش داد	پس زبان دردی او بپا داد

شاه

ساده از ده شجاعت است	علم فتح با گرفت بدست
رفت چون آفتاب بکه سوار	سین نهان جویق سوی حصار
چون بخت از رسد شاه عرب	گشت در دم سپاه از کرب
عطف دهن خویش را ز بکمر	در تماشای حلا این خیره
گفت شفیق کوا این جوان کرد	جنت خواهد زدوی این دریا
گفت آری ولیک صد باره	بکد بالای قلعه و باره
جنت چون رفت آن امام کج	گشت قایم بن سوی خندق
دید شمعون ز در روی امیر	گفت این است شاه خیره
نام او شاه بر زبان بود	خیره از دست او خواب بود
دو جهان را دهن صفی در	او کند قتل عام و خیره
تابع امر او شود از زبان	نابا بید کام برود جهان
سر جگرش در آورید همه	در نه تیغ فنا حوزید همه
این گشت و زوق هیچ همه	خویش را بسوی شاه افکند
از بهر این گرفت آن سرور	پس خندق بکبت بار در



بر زایشش نواز سپهر کل	او در لطف پسر شاه رسل
جست باد که چو پیر شهاب	خویش را گرفت آن سوی آب
رجب که میر خنجر بود	در خنجر لطف مرد کسود
بسیاری بر دل زده شمار	آه آن جنگ چو بر دل زده شمار
کنت غنچه رود بیک علی	بساند علم ز جنگ علی
بکند آرد به پیش من سراد	ز دهم لعل در برابر او
زاد که رجب و آتش و دوشین	دیده بود او کجای بنه خدین
که زوش بر زمین بسند نشن	استخوانش بر آب شکست
پس بسپرد از انکس بدید	بدنش زده زده کرد و اندید
کشت بیدار خایه و مضطر	خواب بودا بخت بود
دورش علم خوانده بود لبی	از جهودان چو او بود کسی
داشت توبه را تمام از سر	بود آهسته بفضل و دست
کرد تاویل و دور مراب	که کنت جنگ بسپاه مراب
خاضع او که نام او است اسد	تا که بدت زوت او نشد

الغرض

الغرض شاه چو رجب دید	خواب بودی آه و ترسید
غنچه کسب بجوی را فرمود	که رود لطف او نماید رود
بساند پادشاه ازین راه	خلف و کسب و آب و تیغ و کمر
بود غنچه شک فوی بارود	بشت گزینش قد و قامت او
سر شکندی پیش سر بخور	بچه پیش از دشتی رنج
پیش او پل پست بودی	بعد بچش بچشم نمودی
که روی کرد ز خود بکوه کمر	سنگ کشی ز سر و مار گستر
الغرض آن سبب دل گمراه	کرد آه جنگ حضرت شاه
کنت ای ز جهان بنگو رو	نمود جنگ به پایده گم
چون تو سر و پایده بر کرد	را اندید پست به پایده نبرد
رخم کردم کدشتم از خون	بیدستم بمنزل اکنون
سپاه خنجر کشی خنجر بمر	ما محو غای عین سر بر
دلایل غیش را چو کرد آواز	دلایل آه چو باز در پرواز
جست دلایل بدوی بگر چو باد	سر خود را بهی شاه نواز

شاه دل سوار شاه کف	رفت بر او چو جحف ماه شرف
غنچه او را چو دیدند جران	کنت این پست پیر جاد و بان
سردار اهل کجای شد	هر چه گوی هزار جدا شد
کنت نام ترجبت ای پیر	نام چو زار بدن گمن از پیر
کنت نام هم بهین اکبر	بردم تیغ من نوشته بر سر
با تو گوی بنواختنم	تا که بشوی سخی لبی غم
در غنچه رفت زین سخن غنچه	کرد کزنی خاله حیدر
که سپهر آه او کردی	سند را بجه طویل کردی
بیش بران کشید تیغ و سر	کرد اشارت ببارک غنچه
رود و کب در بنواختن	بود بجای خویشین ساکن
کنت غنچه چو کردی ای پیر	تیغ تو هیچ اثر نکرد بکار
نظره آب سرد بر سر من	گویی آه فرود از بر من
سپاه کنت رف بکب آخر	نه سوار بر تو ضرب من ظاهر
غنچه از بجای خویشین چنبد	هر چه بکب طاعت غنچه

کرد

کرد کسین او خدای جهان	خوبت تمبیر از زمین و زمان
مرحبت آن ضرب و کت چون دید	طایر عقل از سرش پرید
هی ز آنکه بشکر غنچه	که کشید تیغ و نیز و نیز
حمود کرد و جود برش دین	لیک سلطان دین چو پیشترین
دوا الفقار و سر گرفت بکف	درد به آن کرده را چو علف
الغرض از سپاه غنچه روان	زنده بماند نهو جان بیرون
عمد ملعون برادر غنچه	کرد آه شاه به لشکر
لشکر او کرد و پست برادر	هر که کان جنت و خوشنواز
سپاه تیغ او را به لشکر	سپاه شاور به کجای آن لشکر
دادر تیغ او را دم را	که بدیم بکشید عالم را
حرف لشکر زد که بدید	چو خون را نه بهر در سپید
و الفقاری بوقت عمده رساند	مرد و مرکب بیکد که غلط اند
پس جهان جنگ کرد و غنچه	که کاند از سپاه عمده کسی
بشت رجب ز بیم شاه شکست	شده بخیر درون و دور آب



از سر بر سجده و نیز دقت	خلق برین بی قیاس و درنگ
شاه مردان علی جان چون دید	غیر مردی درین کردید
جوش زو بجز روز و شب او	راست شد حق موی غنچه او
بنت موی عقب بدوش امیر	بود سر زو زبر کپوش امیر
نفره زو جل کر از زمین جرت	همین آن علم گرفت بدست
آن یار خانی اکبر	بدانست حلقه آن در
کرفت و جان بجنبه بنید	سر زمین و زمان رخ جنبید
لرزه افتد در جهان خراب	لرزشی بسوی طایه سیاه
بسک زو زو خیر از حیدر	بر زمین حوزه مردوزن بکسر
شد سوست دمی لحد حوز	ازین و مردی نهایت مرد
جوت از پا در آمدن خیر	برین بد زو ای خود آن در
چون جان دید شاه عالمی	یک زمان داشت دست خویش گاه
بود در گدازه نوح گداز	کمان در دست را رخ گداز
انجمنی که تر لرل خیر	ز سبیش ازین خلق حرار

باز مردم انجم آوردند	سند و نیز دقت روان کردند
علیه انجم کوه سکنی دید	بد بسجده جهود غلط بنید
راست زو داد بر سر حیدر	دید ناکه زو بر بنجیر
نفره زو که با علی سکر	الحد زو از زو شر حجر
شاه دین دید و الفکار کشید	زو بر آن سند چون بنیر بد
نیمه سنگ بر زمین افتاد	نیمه بالای شاه دین استاد
حفظ شاه گشت انجم سپهر	از تفت و خدک و سنگ و حجر
در غنچه شاه بهر دگر	زو در پشت خود بکلف در
شیر زو حوز بر او افکند	در دطف و در واق را بر کند
در بود انجمن درسی از جاد	روی او بر زمین نبود اصلا
بس مردود آمد از جهل پادشاه	بر کفش آن در کران مایه
شد بخدق دلی حضرت حق	همچو بل در کشید بر خدق
زیر آن بل دلی حوز در آ	دست حوزا سون آن بل خدق
تا رسول و سپاه او با کل	بسلط کرد ز کند از بل

بود کوه تر در از خیر	مکون سومی رسید الحق
بر دست را کب و دل دل	می کشیدی به طرف آن بل
می کشد از پیده و زوار	تا بدست بهر کس هر بار
گشت مکتفی که رسول آرد	بسک زو دست حضرت شاه
سجودش زو کوه سنی	که باین معجزه های علی
چون در پای امیر را دیدند	همچو جانی بود پیش بند
در هوا بود شاه اساده	بیت کز آب در نه افتاده
بس بی گشت یا امام امان	که زو دی علم از کلف دین
گشت و جنت کنون بصیرت	آنچه گفتند مسیح و قوم مسیح
لیک رسم که کوب این برادر	کار بر مردمان شود و زوار
خلق لحد علی خطا گویند	اکثری در ره خطا پریند
الغرض شاه اولی از بل	بگذرانند خلق را با کل
سره زو گرفت در جبهه نوم	به سر او سپاه گره هجوم
آن لاین ستمد حوز کوز	همچو کوهی بکوه گشت سوار

نیزه جانان گرفت بهشت	هر که میرفت سوی او گشت
بسک گشت از سپاه دین بیک	گشت بر لشکر بی شیرک
سوسان انجمن بر رسیدند	که ز جان نا امید گردیدند
شاه مردان و بشه حضرت حق	شیخ رکعت بر آمد از خدق
حمد آورد بر سپاه بهود	حولش بر که دید بهشت نمود
از جهودان بگشت جذائی	که ز خون گشت دشت عثمانی
تا بهر جبه رسید حضرت شاه	نفره زو گشت ای سکه گاه
که چه حاصل ز بیکه گشتن	بستان حزب و الفکار ازین
سجده از مول شاه کرد غنچه	اسجود بر زو زو کف بر لب
گشت نام زو جبهه کنی اظه	گشت نام بدون بود زو زار
ضیغم و پس غنچه و دگر	اسد و لیت و هارث و حیدر
دید زو که بود بهر شش نام	یک بیک نه های بشیر تمام
دید آمد زو آب و تعبیرش	لیک اصلا نبود نه بیرش
چاره چون داشت غیر از خدق	در غنچه شد بیکه کرد آهنگ



مرحبا آن از روی کین گستر	که چو او کس نبود جنگ آور
روز مردی شود بهمن یس	نورده کز زاده بلا یس
یکه مثلش نبود در خیر	در جهان مثل او بود در
آن که بکند جوی غرض جنگ	کرد آهنگ بفرج چو پیک
و الفطرت بدان صفت چون	واله طرح و وضع او کردید
و یکای در آن و کس کوه	شکل دیگر نموده در هرگاه
کفت این و الفطرت تو جاورست	در علفش اگر کنی بگوش
تا من و تو بهم کسیم نبود	بسلامتی که باشد از حوزد
این سخن چون شنید امام نام	کرد شمشیر خویش را به نام
کفت بگوشتم از سلاح و نیزد	تو بکن هر چه می توانی کرد
دست و بازو بکین من بکشت	هر چه آید از دست تو بکشت
مرحبا کینه کس که راه	کرد کرد ز کران حواله شاه
شاه مردان ز جوی خود جریست	کرد از او گرفت بر سر دست
سردن و پای بکین افشرد	که چو خشتی من استخوان شد

رج

مرحبا از روی کین گستر	بود ز یک کس بر آید جان
شاه وین کت اگر شوی مرس	شوی از دست و تیغ من این
ورنه کارت بکین زمان سازم	جان بخت بد و تیغ اندازم
مرحبا سندان بدست دگر	کرد و خنجر حواله حیدر
حیدر بشردل و کز دستش	بگرفت بکین که بکشتش
پس کرد آن پلید لعین	بگرفت دهان ز او بر زمین
که چو سر بر شد استخوان او را	و اصل ز کت جان او را
شکستش را تمام در یک دم	داد منزل بکوه بکده عدم
علقه سر و سلاطین بود	سک چشم و کرب بکین بود
در بزرگی و جلدی و بهنر	مثل او کس نبود در خیر
بیشتر بود از همه قدرش	هر بود تا به تبع امرش
از سلاطین و لشکر خیر	علقه بود بر همه سرور
و بد از دست رفته کار هر	کشته نایب روزگار همه
کت بر پهل مشکوس برادر	شد خوارش و پست برادر

پیش آمد چو کرب و زنده	از غضب سپهر بشو غنده
با عود هزار من فولاد	دست و بازو بکین شاه گشاد
کفت تا چند کرد و لاف زدن	حالی این کز زنا بیکه از من
شاه مردان حریف و فکل دهن	کار روی و الفطرت در سر
دست معجز می کشود و عمو	از کف او چو بک کاه بود
بر سر علقه یزد و غضب	شد چو خشتی من در دگر
ما حرم و عکسوت با شتم	حفظه نیز با سپاه تمام
جدید یک بار حمل آورده	فقد سلطان او را کرده
شاه نهان آن لشکر	بر سر دست و الفطرت در سر
تیغ بر زبانی کس او بخت	سر زلفه کس همی انداخت
در دمی کرد بشو حق کاری	کز حریف نمائند و نایبی
از دم تیغ او دمی چو دبی	همه را نثار و مار کرد و نایبی
و آنچه نمائند از ضحاک و کسار	سر بر آید و در زنده
و او را نثار شاه دین همه را	پیشو شد برادر دین همه را

کج

هر کشته و نشتل و نشتل	کج و دسم و هر روز و مال
کج و دل قاصی خیر	شاه مردان دلی حق حیدر
جد را بد و رسول امام	از روی و کبیر و غلام
دختر میر اعظم خیر	زان قبل دختری چو شمشیر
بر سر صفا چو ماه تمام	دختر علقه صفا به نام
آفتاب سپهر حسن و جمال	بیرت و هویش بخت کمال
متقی حسن او کرده	حضرت مصطفی حسن چون دیده
چون بگوید مه طایم بود	ریخ او یک طرف نموده بود
سب هر را از روی رسید	بر سرش نیز زخم کاری دید
کرد و نشت بکین من ناکاه	کت دختر که خواب دیدم ماه
سپاسی از دست خردم	خواب خود با پدر بیان کردم
تو زن او شوی یقین حردا	کفت آن مه بود رسول خدا
خواست تا به کینه در از خیر	چو بکین آمد حیدر صهبر
عالم از روی دست او جبیند	حلقه در گرفت و جنبه نید



من زبانی گفت خود بر زبان	او فدا دم سرم شکست چنین
بسن سول خدا زمین صلاح	کرد او را بر پای خویش کفاح
راست فتح بر شک اوخت	که خیر جان کند جانت بخت
بهر تعب ملک دین بدها	کرد مسجد بهر محمد بنا
چند روزی که بود در خیر	بخش میکرد کعبه و کوه هر روز
روزی از غلبش سبب بر حق	سخت میکرد بر لب خندق
در خیر فدا ده دید آگاهی	بسجده کوی بر آمده از پا
کرد اندم خیال بخیل	هر دم از شمشیر عت حیدر
که چنین در دستان رفا برکت	بداد گشت بر زبان افکند
سخت شاه بسل بشیر و نذیر	جز علی حمید از خیر و کبیر
عنایت خویش با کفار آید	که این در زحای بر دار آید
در دم اصحاب اوستی در هزار	زود کردد شقی یک بار
باروی حمید بخوان کردید	آن در زحای خود می جنبید
مصطفی لعل بر خندان کرد	پس از آن بشت پیران کرد

کرده

که بر زور ولایتی که سزا است	قدرت بی نهایتی که شایسته
به سران شمشیر بکار آوری	و بدین در زحای بر داری
و حق فضل وجود و در دهر	بداد گشت بر کف آن در
چون علم دشت خویش افراشت	به سر دشت خود نگاه داشت
آنکه کردون چو حلقه بر دارد	از در خیزی چه غم دارد
کسی سنان فارسی را قضا	چون دجله دشت وزن او آید
که شمشیر بخت تو نیست	بهمه کس وزن او بد استی
این سخن چون شرب بشنید	خوش آمد بر لب خندید
کنت سجده وی آسان است	ز آنکه در دست شاه روان است
وزن هر دوزخ از سما و زمین	چو اتم بیان کنم بیفتن
شش شمشیر بکند بگو خیر	کرد تقسیم بر صغیر و کبیر
نه سی و سه هزار شش بکند	پیش هر یک از آن یک افکند
بسی و سه هزار مردم داد	لیک ز کشت در دم آن نولاد
هر یک را از آن چو سجده	بیکم پیش یک ملت بدید

بعضی از برسان شک آورده	بگذاشتی از آن کجای پرده
بگذاشته مردمان چندین	که خدا نیست جز علی یقین
که بغیر از خدا کس را شاید	که چنین کار را آید
روز دیگر که جز آن جوان	شاه دین جایت پاره کردن دان
زود کرد آن لشکر پاره	سردم از هر طرف بر نظاره
سخت اینک علی عمرانی	سوزاند که بشکند آبی
اول آن نوبت آتی بود	که بخیر چنین همز بوز
در خیر جان زهم بدید	که این از لطف او طلا کردید
این سره خدای بنامید	در دوزخ است او چه می آید
و بعضی به هزار خست و خفت	که خیر بخت بخیل
رفت سوی مدینه جز او نم	به دین و لشکر اسلام
و بعضی است پیش من ظاهر	که نو استی بخت شای قادر
من زانی بکمر از یک دم	و دایم را رانی بکمر دم
بسی دایم بود این ترتیب	و هزاران هزار زینت و زیب

کرده

که مرا دوش وی سب آن است	که مرا دوش وی سب آن است
وزره لطف دستگیر همه	چون نوبی دافت از خیر همه
از کرمای طلب طبع بود	عین حاجت چه حسیب بود
نه بود خیمه سپهر ساری	نه بود سنده زمین بر جای
دوستان نوبت و دشمن کور	شیخان را نام ما و حضور
<b>بشنو شاه بی کام</b>	<b>حق علقه است ما هم</b>
که مرا داد دولت ازلی	شکر آن کرد کار علم برلی
پیر و شیخان شاه کجفت	ساخت یعنی مرا راه شرف
بذلای زبان و دوش ساخت	که دوزخ ملکه و جهنم ساخت
ساخت مشول مدح و کسب	فانعم ساخت از نعم کسب
سحق و در بر دین را شاه	بر کس بنعم رسول الله
صد هزاران دهنه بی بخت	بر کس یک بیت مدح او بخت
از جمیع دوزخ پاک شود	بر کس یک حرف وصف او شود
مدح خوان می بطبع سلیم	عبد رزاق این ابراهیم



تکلیف بر سر او	همچو جان عزیز در بر من
کت این دستان جان پرور	حدوده آتاپ زنگی خوشتر
نظم سن از ولایت مولا	نمود یادگار ماند
فتح خیر چو کرد حوض شاه	بارمول خدا و خیل سپاه
رو بسوی مدین آوردند	یک روزی چو راه طری کردند
خط سواد و ختم و خوشال	شب زود آمدند در منزل
روزه بگذراند جهان پرور	طرف آهوی رود نمود از دور
برین او هزار نقشه نگار	کت سلطان دین شاه ابرار
که بیاید زنده اش برین	تا بهم کفایت حسین و حسن
قبر دریا چو برق لامع جت	کرده بچکان کینه بر سر دست
بچکان و کینه و نیز خدنگ	شد بدل صید سیمو بلیک
حلقه کرده کینه انداخت	سیمو نیز شهاب آموخت
قبر اندک اندک انداخت	آهوی شک و تاز در تازی
نیم و برسد قبر را	خشم او دل فرزد و قبر را

بیر

بیر پرت در کون از کین	ای برادر کس ندان ز کین
قبر از پس نگاه کرد و دید	نگرد کرد گشت چو دو بوسید
سبک و درو از قدم تا سر	عوض حوزاه به جگر لعل و کهر
کت یک سرباز به سران	حالی این محمد را یکبار ازین
دست افکند بسکه بزدن	سیمو سایه زندی افکندش
چون شد بخجروش حجت	خنده زویر خجروش قنبر
بگرکت این چو خنده بیست	دم دردن چو شمع خنده چو است
کت اگر حواص مرا دانی	تند درین نگاه نتوانی
کت آن حواص را چه باشد نام	سبب دهم او بگری تمام
کت نامش علی عمران است	شاه مردان و شیر پریان است
منته حیدر بنی آدم	بهتر خلق محمد عالم
چو شد آن لعین بی شاد	کت لات و نما مرادم داد
که علی چون بداند احوال	لی شک آید یقین بدیانت
یکسوم او لا سرارتین او	بهر سرت زانهم بدامن او

چون کفار جلیلت است آدم	دامن آرد بدست آدم
را نظیفه ملول پیغمبر	از پی ویر کردن قبر
بصلح علی عالی شان	شد سیر سوی مدینه روان
بدان آن شاه ادب حیدر	رو سیر شد بکعبه قبر
و رنجه گرفت حوض شاه	دید شاه خیمه و حرگاه
چون نزدیک جوشد مولا	شاهان آهوا زلف پیدا
جانب خیمه آمد از تابون	آمد از خیمه دختری بیرون
دختری در نهایت حوالی	احتراسان محبوی
سرودنی زباغ رعای	کل رحمتی بر راز زبانی
آهوا آمد پیش آستان	بدو بخش و نوا بست
اولین ز جواد کرمان شد	دو تبیین ز جواد خندان شد
زویر سپید شاه مرخده	شرح آن خط و گریه و خنده
کت یک من است این آهوا	خط مشام کرده مراد
بهرم پادشاه و ران بود	محمد علیش بفرمان بود

در

چون صفور شاه نام پدر	بخت اقبال و غرض لشکر
قد و جانش بران زانده	فدای فاقه رفقه آورده
بر در جنت مصطفی لشکر	شربت ادا علی به تیغ و سر
از پدر شاه است سر برین	سوی بخت همی میرد
کوتاه آنکس است شهر من	سوی بد سر علی بر من
زبان سلاطین یکی بود مشام	که بود روز جنت سرد تمام
بود دایم کعبه و جوی علی	رفت بود او بسکوی علی
بود صفور اولین مکتوب	که بکسر بیاضتم مطلوب
که علی در غزای خیمه بود	زان راه و گریه روی نمود
بود آه و بانه و بید	که گرفتیم قبر حیدر
حیدر ایت میرسد از پی	تا بجا آوریم خدمت وی
خنده کردم از آنکه یکم کام	چون باید سر علی مشام
ما چو کردیم حال خود ظاهر	تا اسم احوال خود بگویم
کت شاه گفت چو این بشنید	رو زواری بدین امید رسید



سرم آخر غریب باز رکابان	کرده عالم حرامیان تالان
زان بهر سوی جت وجودم	تا کمال جودیت آرم
بسوی آب رفت زوج بوجل	بکار و نیاز شد مشغول
تا که اشک در رسید از راه	نظاره کند سوی حضرت شاه
گفت با او که این جوان خود گشت	از بند و بند در دل او چیست
گفت دختر که هست باز رکابان	برده تاراج مال او در دوان
ازلی مال خویش پویان است	معاذ الله هر جوان است
پس نشسته از برای طعام	برد دختر طعام بخش دادم
شاه گفت این طعام بر نشستم	برد از علی بکوی پیام
کاخیز دم طعامت بخور	رو برون بیا به تیغ و سپهر
گرفت او شراب سرگشتی	رفت در وادی تجسیم بری
برد دختر جوان طعام براد	زهر و زقوم شد طعام براد
مضطرب گشت و گفت با دختر	که برد ما علی بکوی دگر
که یک امروز سلامت داده	و عده جنگ را بعد از شاه

شاه

شاه دین چون شنید محنت داد	سپه سالار را بوی دشت کشاد
تا یک سوی دشت کردی دید	در دل کرد سپهر مردی دید
با سپه سالار مرد سوار	به آهت قتل و دینه گذار
شاه مردان علی به پیش هرید	حال ایشان در آنجوان پرسید
آنجوان گفت علقه نامم	سرور مردان اندام
برده بودم بگو این لشکر	تا بدست آورم سر حیدر
رفته حیدر بسوی حیدر بود	زان در آرزوی من نموده
هر طرف بگوشه دشت کردیم	روشتی را ندیده نشدیم
شاه مردان چو رفت آگاهی	گفت حیدر منم چه می خواهی
علقه این حدیث چون بشنید	تیغ کین بر کشید پیش هرید
شاه مردان علی امام ابان	گفتش با گرفت و راند بران
سر او را به تیغ خواست برید	علقه آه در دایک کشید
شاه مردان سپهر رفت و جود	گفت این آه در دایک بود
گفت دارم بسینه در دایک	که اسیرم بقید عشق کس

همی سر زگر زرد دل عالم	که مردم نا امید از علی لم
و ده که در بخت با خواهم مرد	آرزو را بکوی خواهم برد
کل عزم تیغ حیرت بخت	خاک مرگم بوق عیشت بخت
با ازمن سر علی طلبید	و ده که دستم بازو بر رسید
بند آخر سرم علی برداشت	در حکم خشم نا امید کاشت
سرور او صید جوان بشنید	رحم کردش چنانکه سر بخشید
گفت ایست سرم زلف بردار	تا جو سر در آورد و لدار
سر جو را بدشمن جزو داد	دست بر سینه پیش او پسنداد
بی نظاره ساکنان سوا	روی کردند چو سبب غبار
به دست دی بر آوردند	بش او را دی کردند
کای خدا از بلا کف است دار	و ز بد خلق در پنا است دار
بند آن کبریا مسلمان ساز	بند کوی شاه مردان ساز
و او سر را بدشمن آن سرور	قدسین در دای او یکسر
که دل علقه زهر تو دین	کرم کردید و دینت باز بقیان

بند

بسوزند دشت از کرسش	سر جو را بدهد بر قدسش
در دم از صدق دل مسکن شد	از غلمان شاه مردان شد
آن سپه سالار چو آنجوان دیدند	سپه سالار و شجاع کردیدند
سر جو شد بدلت ایمان	به پویشده خلعت ایمان
پیش او گشت پس نامم دادم	سر بر شرح وقت استام
سوی شام شد مردان آگاه	علقه ایمن بخیل و سپاه
چون رسیدند سرور خیمه	دید اشک شد سر اسب
دست به تیغ کین بر آوردند	قدیم شام و دخترش کردند
جست به شام حاجت حیدر	سر او است علقه دختر
گفت ای پادشاه بسندیده	پیرد بو تراب کردیده
شرط مایی ز این چنین پیش	شود عاشقی ز این پیش
دوستی کرده بدشمن هست	دشمن است گشت ز دشمن
و دیگر از مردی بکوی سخن	حالی این تیغ را بکبر ازمن
این بخت و بهسم در افتادند	لب بر بسند دشت بستانند



آتش از زین تیغ شان میجست	شد آن بکجای می پوشت
عقل کرم بود و صیغم سر	کشت عجز بدست آن دختر
بود زینک تا اسیر شود	سیر نه صید ماده شیر شود
را لطف حضرت امام نام	بود کرم نبرد با شام
چون جان دید غیرتش از دود	دست خیر کشی حوزد کثرت
که آن لعین گرفت آنگاه	در بودش ز صد زین چون
کشت اکنون با مسلمان سزا	در نه صید کمان زبان سزا
برین بلیه حوزد کشتام	داد برین مصطفی دشتام
این سخن چون شنید سرورین	در زون بکشان زین برین
که همه استخوان ز سر پاش	حوزدش سحر را ز حشیش
آه آه بنزد علقه رود	دختر او را بد به چشم افزود
مرکب کین شاه دین درخت	کز خار شکن حواله رخت
شاه مردان بیک اسارت دست	هر دو دستش گرفت و حکم دست
دست او پس بدست علقه داد	بست و کشولی و کش بکشد

از

مرد ایوان بیهوش است	از حال کرم مسلمان ساخت
عقد بستش بعلق فی کمال	هر کشتند سار و فارغ ببال
نبرد قیصر درون خمیه بربند	دختر آن بند را بدو در بکشد
چش سلطان او را آورد	راه رسم ادب بجا آورد
عازم شد کشت حضرت شاه	علقه نیز با تمام سپاه
بود در خدمتش بکشد رسیده	در زین پی مصطفی بوسیده
حضرت مصطفی بسی شد سزا	شد دل و روان ز غم آزاد
با عیسی لطف کن بر حست دلم	بکشد امید بسته دلم
از دلم بند آرزو بکشد	آرزو بچ تو بی نوزد بکشد
دلم از نوزد وصل روشن سزا	زایش بجز شمع سال کداز
با عیسی فارغ غم نهادی نام	فارغ غم ساز از غم انام
چرا غم خویش در دلم نگذا	در دلم کتسم قد غیره نگذا
سجده ز ابرو در جهان	بش عیسی از آنگاه در جهان
<b>در سال قتل قتل</b>	<b>که نوزد آن سر احمد و محفل</b>

شکر آن کرد

شکر آن کرد و کار صانع را	مستخرج محمد و صانع را
که با گردن سپهر صانع	بازادان برادر نقش صانع
بس بد نقش از جلال و جمال	حدود کشته زمین فضل و جمال
سر و ظاهر ترش از نور شید	هر کس او را نمی تواند دید
هر که او را ندید در دنیا	هم نه بدید در آخرت جزا
که در دنیا بود بعباد کور	که بقرآن چنین بود مذکور
شمع جنت مصطفی و علی	لوز او را بخان محمود ولی
چشم محمد آن جل ندید	همچو خورشید بر تو خورشید
بعد انواع آن در شمع بدا	ره نموده خلق را بکذا
لیک کم کس شنید این گفته	بکشد سکر شد از آن بسیار
سکر آنکس که بی خبر غلبت	دشمن جان او خدا و بی شبه
سکر تاهت با علی افراز	یک زبان کوش دوش بن و داور
بشود این دهستان جان پرور	از ولای ش جهان گستر
تا بهول رسول کل امام	با کرمی ز محمد آنام

است

است مردی که پادشاه رسل	خیزد کوبان و بیثوای سبل
داشت در مسجد مدینه قرار	با صاحب از مهادر و القار
که عبدان شهر عوف شد	از دحامی خلق پیدا شد
رفت مسلمان با بر پیغمبر	تا بداند که جیت حال و خبر
دید مردی زینب و میدان	نوجوانی ولی بریده زبان
سرد او را به پیش پیغمبر	چون جانش بدید خبر بشیر
در دشتش گفت آب روان	در دم او داشت سخت روان
آنگه آن کت حد درود و سلام	بر تو ای شاه کور اسلام
بشود محمد را حواله	ز آنده حسان ابن قالم
است قاتل شاه که ز دل	در حصا سلاسل منزل
بغض است و خجی برادر او	بغضه دس برادرش کدو
من بدیدم ترا بشی در خواب	با عیسی آن ش ز صانع جانب
ره نموده بده را بکذا	من مسلمان شدم بدین ش
دشمن دین و شیوه اسلام	کشت خاطر نشان بده تمام



آنکه از خواب چون شد بیدار  
یک دم از کار دین شایدم  
پادشاه را من خبر چون بخت  
گر نرسد به جا جان بگذر  
کز نو بیار میوه بستان  
از خدایان ما که روان روی  
من ساز بیداد چه بچشم  
در ره دین مرا چه دقت و دلم  
کرد آنکه مرا نشهر برون  
نه محنت رسد به نایب  
سید کایان چون بشنید  
کف ای شاه کوزه بودا کس  
بگو ایمن طغیان برشان شد  
یازم فتنه سلاسل شو

ای

پس بول خدا تمام سپاه  
نه رسیدند در بیابانی  
کرم و فغان ز تابش خورشید  
و آن وقت کرم ستر سوم  
شد آتش نموده سراب  
اکرمی را رسید جان بر لب  
چون جان دید حال و فتنه بی  
تخت مرکب یک سوی صحرا  
چون رسیدند پای کوه بلند  
مصطفی در برون خیمه سازد  
کشفه سپری به بیت و پیش  
بست زبان بر کوزه و کرد سلام  
کای و ضعی بنی ولی خدا  
هر که بزد را بکای تابع

بخت از لطف تو حیات بر  
ای امید شفاعت از تو مرا  
الغرض بت میگویم آن حجت  
که چو بت بود خلق را برین  
در دم آن پیران بخت از جا  
شد مسکن بدست حضرت شاه  
بود بر خیمه اش بعد اکر ام  
جان خود حرف دعوتشان کرد  
کرد آنکه خاتم و خلیف طلب  
مصطفی محمد را سکن رحمت  
حجت مصطفی بشیر و نیر  
پیران گفت یا رسول خدا  
در برابر پدید بخت  
در دم او را پیش خود طلبید

در

خبر و شن در دست کشت و جوان  
شیر و شیر برین بسیر  
شیر خوردن آن هر روز درین  
بدان آن از برای آن زن پیر  
شیر او کم نمی شد از خوردن  
ما رسیدند لشکر اسلام  
آب بان و شیر آوردند  
پس روان شد رسول بلسر  
دید حوضی جو فتنه میبست  
برواز فتنه زده ابوان  
نقش بر کف هر کس زده او  
سرخ و ریش و روز بیدار دید  
کشت بزل و بخت فتنه رسول  
از لطف دیده بان جو دیده سپاه



کنت قاتل میوان داشت	کاین هم از فتنه‌های حیات است
آمد آنکه نزد زوج حصار	بسیاری برود رخت و شمار
کرد در پیش مصطفی صف داشت	مصطفی هم صف سپاه آراست
هر کس از هر طرف نکه میکرد	کرد از دل گراست میل بند
که برود آمد از سپاه قتال	چنین است برادر قتال
پرسیده بخت بیل غیظم	عزف در پی که برود درویشم
نفره در میان آن بر داشت	کنت نان از روی سرک گراست
زمن شود و من بیند	در کفم پیوه فنا چینه
سر سپاه رسول عالی شان	سوی دایم بود جوان
ببر روی حمیده نه جلال	کرد از دل برد خمری از فدا سال
بود پیش او دجانه کرد	که با یک رمزی سوی سزده
سر مردان بهمان رسول	که نشی و نشی ز جنت مول
چون رسولش بیدارم چنگ	کنت کردین دکت بدل کنت
سزده روی بخت می آید	کرد و ام کنت کنت شایه

یک

یک است حیات بر سر	خشم را بخت بر نودت ای بر
چون شود حیات زینر تنی	این جهان روی بر بخت تنی
سازمان شد او دجانه بر	رو عیدان نهاد اسیر سیر
چون فخر عز کجاست	چون برود کجاست پیوست
خجی از فدا و فتنه خندید	سپاه از روی فتنه کشید
بسی آید بقیه سپهرش	کرد و آن کداز از جده ش
آمد از سپاه و کشت از پشت	از پس او که برید کشت
دیده بقیه برادر خود را	کشته بر کشت ز سر خود را
رو عیدان چو پیل است نهاد	بجایان است برود کداه
بود دجانه است کجا آورد	بیر او را از فتنه آورد
پس چنانست برود سپه خدنگ	که کشت از دلش کشت بخت
بود کشت بر کشت بر حصار	کرد و برش کشت از کداه
بوجودی که بودی بر سر	کرد و برش کشت از کداه
زود کردند چل نفر کداه	بر شایه خدنگ او از جده

کرد قتال زود تا کذبت	که بختیبه بر از دل کنت
کنت را هم که مصطفی حیات	این است از فتنه حیات
کرد آنکه او دجانه بر	دفع ده کس به چرخ بر
بیر در جبهه اش نما کرد	بسی در آرد و شرح افغی سر
کرد قتال کبر آتشش	نیغ خاز کداه در جانش
آن که روی به پیش او بد	نیغ زده از روی و را بر بد
نیغ و بیدار و سرش انداخت	دفع خدوش سرش از دست
ست که بیات و بیادان	بهر او است کنت چون دجانه
سعد و قحس سرک خود را نهاد	چو بخت را بخت به رساله
بخت آن لعین کمر بندش	اسی که می زده از زین کدش
دست بخت بقو کرد روان	بسی بغیر اسیر پیل و مان
عجز و مودی بخت در جانش	در زمان شد اسیر در جانش
شد عیدان او المعین کرد	آن که او را کرد و بود و برود
بیر حق شاه او لب جده	نفره بر کشید چون سزده

یک

سوی میدان بدان شکر سپه	که زین از فتنه جانش از زده
در کفش از الفجار کجاست قتال	چون بیدار شد از فتنه قتال
بند بندش به چرخ او کرد	جاده خود کجاست کداه
اسی که می زده از زین کدش	بخت سپاه به هم کجاست
سویان جده در پی افتادند	دست از جاده و قتل کداه
بسیار شکت آوردند	مالی جده بخت آوردند
دست قتال در حصار کشت	در فتنه روی حقی به بخت
سویان اسیر را در جاده	بند کرد آن سیر دل کداه
زین طاعت حضرت رسول اند	بختی ولی تو جیل سپاه
کرم کردند کوشش اسیر	ایچ ممکن بود فتح حصار
حقی جز از فتح او با کحل	استان ز دجانه و در با کحل
فقو مثل او بود و کرد	بود بر سر او و یک خیر
شاه مردان بخاطر حیات	چو است آن فتنه از دجانه
حیات آن کداه بدو کشید	دختر پیش از آن می کوشید



موتان سر یکی شد برش	که چو کسند شجرش
نه بشود روز این چنین بود	که ز قدرت دی نیاید
کف سدان فارسی پس از آن	که علاجش بمجنبت روان
آمد این نکته اشیم بخت	زین موتر می توان بدید
حضرت رضی علی چو شود	به بسند و آفرین فرود
کف آنکه حضرت حیدر	چون کفنی ولی بشرط دگر
که مراد بمجنبت کشید	پس بهای قوام قلند
نه بیک دم چنانکه میدان	فتح قلم کسب باب فی
در سخن بود حضرت شدین	که در انوش جبریل امین
رسول خدا شایسته آورد	مدحت شاه ادب آورد
کف حوت آنکه سدان کف	و نیز آنکه شاه مردان کف
هرم گوید علی حواب بود	را که فتح کل باب بود
قول حق آنکه هر دو گوید	هرم گوید علی گو گوید
را که این قلم را کس بکشد	نکست بد بجز شمران

سر

که خلاق تمام جمع آید	جز علی این حد نکست
ز آنکه مشکل گشای ارض و سما	جز علی نب هیچ کس نکست
جبریل این سخن چو کرد تمام	سودان شد دل رسول نام
پس بعزوه بمجنبت رسول	راست کرده به رنج بول
اوسدان بمجنبت امان	چون بود علم خود را بسلطان
حضرت شاه و الفقار بهشت	رفت آنکه بمجنبت نشست
روز کرده آن سی و سه هزار	در سجده بستی همه یکبار
بهشت آن حیدر توان کردید	شاه مردان رفیع جلیبید
کف جبریل اگر تمام جهان	نکست و دیو و جانی دافان
همه زور آوردن توانستند	که علی را زجای جلیبند
صراطیت عبد را آنکه بستی	زور آورد بمجنبت علی
علی را زجای برادر	که علی راه در حصار آورد
در آنجا که خدا و جلیب	جز محض کس بر این نیست
پس رسول خدا برور نشست	در بمجنبت ارفا جسته

علی آن شاه سینه سرمد	برفت رفت دور حصار آمد
و الفقار در سر کوفه بدست	بیشتر حق از می الهی مست
در عقب مغره جان بکشد	که آن حصار از خلاش برید
دید قتال تا کس دون را	و آن سه روز بخت و اردن را
که سر اسیر داشت بمل کریر	دست و دل قطع کرده از همه چیز
کرد بیخ در سر حواله او	ساخت زهر اجل توان او
و الفقار از برش جان بکشد	که ز سر تا پا در بید گشت
یک قتال از آن نیت خنجر	بکشد از زخم او مدینه اثر
حوالت ارفای خویش جلیب	شد چو گوی در پاره و غلطید
کف آن و الفقار آتش رنگ	نه بلفظ نشسته بود بست
چون کشید زنده شاه جلیل	در حبسیده شمر جبریل
را که جبریل کرده بود سپهر	شهر خود به زیر تیغ و سر
در نه بکشت کاوه های ارم	پس ای جود این زمان بر ارم
پس بوسید آن شاه سرمد	بر جبریل و بر سر خود زد

رند

العرف خیل شد قتال	چون بدید شاه را بقتال
الان امان ای کون	که هر طرح شاه می سفند
شاه سر بخش حیدر کرار	حمید را داد از گرم زلفزار
از نه دین چو یافت امان	رو نهادند بر سره ایمان
سر بر پی شاه بوسیدند	سوی او پیک راه گردیدند
در امانم با سر شاه اجم	سعد و سعد و بوالعین اجم
شاه جوشل بر آمد از جاده	چشم زدند شد از رخ شاه
پس در آن حصار بکشد	البشارت بموتان دادند
رفت در قلع خواجه لولاک	کرد منزل جوهر با خفاک
سر بر سرودن نو اسلام	همه شاه دین و دم اندام
پس رفتند بهر استقبال	شد رسول خدا بس خوشحال
هر دوری امیر را بوسید	همه بکشد شد و بس پرسید
کرد حن برای پیغمبر	پیشکش جو کج و دل بدر
حضرت مصطفی متقی مال	باز و کج و کسوف قتال



در گرم جبهه را بخت داد	بخت اقبال بر سرش بهزد
الغرض بادش بدستش	بخت عدل بر دوشش
شاه مردان عیسی و یحیی	و هزاران شاط و فتح و نظر
رو بسوی مدینه آوردند	چو بیک مقام خود کردند
یعنی فارغم لقب کردی	فارغم از غم طلب کردی
جستجویم بجز رضای تو نیست	آرزویم بجز لقای تو نیست
دل از مهر خویش کن پرور	یکدم از خود مرا بگردان دور
هر که بشوایت خوشدل دار	آرزوی دلش زلف بر آرد
هر که بدست بگوشش شود	بر سانش عدوت جاوید
<b>جنت عقیقه ه نسی</b>	<b>سید روح با جلا و جلا</b>
شکر آن کردگار خالق را	که بداد روح مطلق را
رخسار دل را بسایم خزان	کردار فطرت پر کنج سخن
سخن از فضل بیکه نه در خون	کنم تا بیکه خود مور خون
و از سزایین به نعت پیغمبر	کرد تهنیت بدست حیدر

که بهر سوی حد نهان دارم	شکر او را بیک چو سان آدم
که مرا وقت روح دقت جان	داد از نعتش مردان
هر که بیک بیت مدح او شود	از جمیع کاه پاک شود
این حکایت شود که شاه سل	آفتاب بداد و سبل
چون سوی قزوین سلاسل رفت	قزوین حضرت علی بدست
یافت از فیض بروی حیدر	فتح و اقبال و کنج و گوهر در
رحمت بر آسمان او افت	دالی قزوین سلاسل ساخت
قتل قاتل کرد و فتح حصار	شد بسوی مدینه راه گذار
بود سلطان فارسی ز شرف	حزق نقیب سپه شاه کف
نه سر و نه در شرف بره رفتند	هیچ جایی قرار نگرفتند
که مدینه آب و آبادی	چو رسیدند راه آن وادی
هفت روز آنگاه که برآمدند	که بگشتند و آن مالدند
و بظرافت روست بیرون رفت	الطین العطش بگردون رفت
کاراگرش بقرب مرکب رسید	آب و آبدی نکت پدید

حضرت مصطفی و حضرت شاه	چون بیداد جل جلاله
هر یکی یک طرف شدند و آن	سر و مرکب بسوی آب روان
شاه مردان به راه رسید	نوحانی چو راه تابان دید
سرخ بریده چون گل احمد	کل رویش ز راه تابان تر
نقب بحر بی سر بسته	بر سر خنک سنگ بسته
از شایان و غلام حد کس نیست	ایستاده بگفت از پسش
پیش او که سفره فی حد و مر	همه بگوشه و خسته و لاغ
شاد دین را چو دید از کرام	جنت از جای خویش و کرام
جنت احوال شاه دین رسید	که غفرت حضرت رسول رسید
عقی مرتضی شد سرمد	کرد تعظیم مصطفی فی حد
و گویان بهر آنکه آن چون دید	رفت زاندر کباب او رسید
حضرت مصطفی چو از راه دید	آن رخ خوب و خلق نیکو
حضرت الهی بر جمع بسته نشست	نغمه حبیبش بگوشش دل گشت
همه زانم رفتن او رسید	حال و حال بگوشش او رسید

هر یک بهر حال آن بستان	سبب توانی ایستان
در دم آن نوحان بگوشش	اشک حسرت ز دیده اش روان
که چنین کرده و دشت روح افزا	این چنین جاد و منزل زیبا
مانده بی آب و در صفایان	گشت بگوشش این چنین بستان
سرگوشی کرد و بار بار است	طوفان جلی چو جنت الدوان
چشم داشت بگوشش و زات	هر هر بگوشش و آب حیات
هست آنجا یک درخت عظیم	بر سر چشمه بگوشش و مقیم
چشم داشت در بر آن کوه	بود آب روان از دهر سو
هست سال است بایک از دور	سر آنگاه کرده است سفر
از دستان یک جلای عظیم	در فکده بگوشش عالم بیم
سجده و جلالت قامت او	از قیامت فزون علامت او
آتش زردش کرد آینه	سرودن بهشت است در سنگ
آنجا که چشمه را گشت مدعی	که بیدار آن در روز محی
نام عمارت بر سر است مرا	نسب و نام خط هر سه مرا



است عفتی فارسی پدرم	بی ستم است کج و مال و دوزم
پدرم پادشاه دوران است	جلای لشکر بفرمان است
شکرش از شاهره بیرون است	از دود سفید از آفرین است
پیرانش پست و بنده باز	سرودن بسته در بیان روزگار
ملک او آگاهانه بیدار است	کنج او را سواره احسان است
در نه با برتری شکر	رفت از بند دفع آن از دور
هم نوبت شکست او حوزده	شکر خود شکار او کرده
پس این کوه های بس زیارت	که او ایست لطف و درج اوقات
است ستر حشی دلا رانی	در جهان نیست مثل او جانی
وصف او در بیان نیکو است	تخت عفتی فارسی آنجا است
اول این که بود بیلاقش	بود آن سترهای قشلاقش
از دود آتش مایع بیلاق	طاف جود خلق از دود طاف
ماه آب و برف بستان	ما برین دل از غم بستان
حال این بود با برش گفتیم	وز شش راز خویش ننهیم

نیکو

این جوان لطف و احسان است	ز نیکو بستی نام تر حیات
سختی لعل جان خراشید	مختر عالم محمد محمود
شافع خلق مصطفی رحمت	کت پیغمبر خدا رحمت
عفت دین و دین اسلام	احمدی مد و محمد نام
شیر بر زبان امیر دین جبهه	دین شمع روی مرصع
امیر اسیر دین رحمتی بجه	لعنیش بر تراب نام علی
در نیکو کعبه کفاره	صف فضل او یکی هزار
بش با طهرت کعبه پیش	از دود را که میسخت صفش
بند او سوسنی است دین از دین	بیت او از دین عالم سوز
حال خود را بیان کند یک سر	چون شود وقت کار آن از دود
در بهشت است آن بستان	سبب آنکه بر خفت است آن
هم بر دود و بر تران کشتند	در دین مزه دوزخ کشتند
آن دین میراث برین بستان	شیر حشی روان شد از بستان
پس آن سرور شاه کوه صدف	کشت عمارت دین از سر صدف

سید زاهدین خود را زاهد	کشت از شکر شکران برادر
در مایه شد شکر اسلام	سازگشتند از بول دام
پیشش و بشیر بن شد	جود از شیر سیر کرد بد
بر دود و کرب از کج راه رسد	بکلام و حدیث پیوست
نام در برود حوافر و دوسرا	زود عفتی فارسی است
کافول نام نام یک تایی	که ندارد نظیر و بهمتی
عمرش و درش از نیکو خلق و دوز	کرد در جود عفتان ظهور
فضلش از نیکو جود جود	کرد از باغ ملک و ملکوت
حق و قیوم و قادر بگون	بودند سر بر سر بگون
دوم نام نام پیغمبر	جمله حدیث را مظهر
شبه دین و دوزخ و ملاک	بخت خلق از جنم و ملاک
سبب عقل و دین بهر دوزخ	بر صراط یقین سراج مینر
مصطفی رحمتی رسول خدا	حاکم انبیاء و خیر و زرا
حکایت محمد و محمود	که جهان شد طفیل او موجود

سیر

عفی تر نفی امام با	سیم نام نام سیر خدا
شاه دین و الله شایر و بشیر	ولی حق و حق پیغمبر
اوست مطوب و مطرب	بمن بر جود عفتان غالب
در دوا و اهل کفر و مصلحت	چون کند جود و الفقه بکف
تبغ حدیث حبیب با دین است	دست لطف عطف آب با
استان را کسی بهان سخند	وصف او در بیان عفی کعبه
کرد در مایه شایر بکف بد	است این نام نفی و بد
طاهر و دین اول و آخر	کرد باقی خدای را قادر
عقل را تابع رسول کنی	دین اسلام را ببول کنی
کیش و آیین کفر بکداری	روی سرباه شمع و دین آری
برادرت شود همه کار است	مصطفی و علی شود پارت
بتر عابد سیم حدیث نفع	از دود را سیم از این جادف
پادشاهی کنی بهر دوزخ	کلام باقی ز کرد در دوران
هر چه عفی از خویش است این	روی گزین حدیث بر جبین



را که بیشتر خدا را	از دهم ذوالفقار آتش
که از هر دو ملت نوسید	ساروت با بدوزخ جدید
رند بیک تن کند از کفار	کند از دین شرکان و تیر
مرا چون نشت تا میان	دادن زمین او بهر دشتان
بس معجزه با بران را داد	بسته و بر سر دودیده نهاد
سوی عفتی فارسی رو کرد	در تسکین آن جفا جو کرد
روی عتبه پیر از اسلام	بود هر روز سحر ماه تمام
پس آن نور وید جریان داد	خط اسلام از جنش میخواند
کت عتبه را بر سر سبیل	بدر وقت دهم رسول
در ردین حق ولایت کرد	پس داد و پس نصیبی کرد
آن لعین نام مصطفی جو شد	در عتبه رفت و نامه را بدید
کت پیش من است آن ارژ	به زین محبت و جدید
کرد دشمن بیده بنید	در سر چشم کت با جواد
کاین پسر را بکس بر آید	که خدا این ساخته پیرار

بود از او زیری فیس بنام	که بدان بود در دین اسلام
بود دانی لی بدل در دهر	و نه جمیع علوم بودش بهر
بشاعت نهاد رو بر زبان	در دفع کت و نطق چنین
کاین پسر را کس که بگویند	عجب احق بکینه او نیست
که خسته بی لبگویند	مکده ملی زمانه جوید
بلکه خوانان کت و دین است	سخنش سرجب سعادت است
میکنند دفع ارژ و ارژ	ساده او منع صد بلا درنا
خواهد او خبر بدوی علم	حاف از بدین حوزو علم
ساده دوران صلاح اگر داند	بند این را درست گرداند
که بیلی گری روم پیش	کتم از شد و خیر نقیشت
دوی افتاد قبل و قل کتم	مشکل چند از سوال کتم
اگر آن مشکلات بشاید	تول و فاش یقین درست آید
و جب آید کاین او کبریم	هر چه گوید ز دیش پدیدیم
در دانه جواب ما گفتن	که هر صدق مدعی سخنان

بدان آن اختار باقی است	عزیز کت و عدل دهایی است
شده عتفه و این سخن بشنید	اقرین کرد و نیک به شنید
کت بسا بیک فرمودی	خیز اکنون برو بیار دوی
فیس جد بر سر سق و طرب	به پایا و کتفه بی عجب
رو بره شد سوی رسول اف	بود عتفه را پیر منی بسرا
نمود در خدمت رسول رسد	پس او است جا زین برسد
مصطفی از خیمه خلق آگاه	کت احوال او تمام آگاه
حالا پیش از آنکه گوید باز	کت با او رسول صاحب راز
منش کت مصطفی جو شد	اعتقادش بدین فزون کردید
کرد این دین خود کتید	بکده جان نیز تازه گردانید
داشت عتفه و زیری شون نام	که کاین بود دشمن اسلام
بر بدین راه عتفه را	کت جفت است با علی ما را
شد کت سواد بر دایم	روی بر جفت مصطفی آرمیم
اولا دفع ارژ و سار	حالم از شتر او پیردارد

دوت با کت کشتن ارژ	در شود کت مصطفی خوشتر
در دهم در قول آن لعین عتفه	شد کت از پای بی
و ده نطقه هزار سر و سوار	بیل جت و باده بیت هزار
اللعین آن بیده با لشکر	روی آورد سوی پیغمبر
در برابر کت طهارت	بیک جت او بی فضاخت
کت عتفه بسته بر سسل	که بکن دفع ارژ و اول
نیم بیستم منی پس از آن	هر چه کولی عمل کنیم چنان
در زمان حضرت رسول اف	کت حنی بکوش حضرت ساه
شاه مردان محلی روان کردید	نیز ذیک ارژ و بر سید
بود بکیده ارژ و بدخت	خویش را چون طاب بکن
چون که حضرت شد دید	روی خود با کت ره آید
پس بر سید این جای زبان	پس سلطان اول شد دین
شن شد آن ارژ و دوم تیر	بدر آمد جوان سر بسگر
آفتابی بصورت انسان	عکسی از روی او در تابان



در جانی زنده و صف بدون	ای تا سر سوخته و مورون
در زمان بر زبان نهد چین	کرد و بگویم حضرت شد دین
آب از آن چشم سارید است	بر آن کوه دشت دریا شد
آن جوان بر غنی عالی جا	رفت در خدمت رسول ات
بر سر نهنگ بی حضرت داد	پس زبان در شانی او بگشاد
گفت به صطفی رسول ات	از خمیر جمیع خلق نگاه
ای تو مقصود عالم و آدم	بظیفیل تو محمد عالم
است و چون را نرسد و سرور	بجز از محمد خلق را هر
هر که بود مطیع از دل و جان	است که این زبان بهر دو جان
چون که چون بود شاکریت	من چگونه هفت یک سب
کردم عالم بود برت روشن	بشود شرف زلف من
نام من شد بهر برادر است	جامم از کف و شرک آزاد است
و بهین پس فرین بودم	بخدم و بید و اهلین بودم
از سبیلان شیده ام بسیر	گفت و مدح تو شد اسیر

ببین

در سبیلان و دین حجت مقدم	گذاشته ام بسی انعام
چون در دشت شاهی شفت	و ای این چنانچه با حق گفت
هر چه در این مقام لطیف	خواجه آورد و بقل نشین
و تابد از آن دوسر و دین	ساده کردی و دین گفت بیعت
چون دهنده دین خود ایمان	ان تو دین اسلام من بر این
به سبیلان رفت از دنیا	من بید و از روی ش
کردم این کوه و چشمه زلفه	بگو عفتی و زسی ش
سرای چشمه آمدی هر سال	بزن و برادر بطریق جنال
مردوزن جود داده بخورند	ظلم و ضیق و فساد بیدند
من نمودم بصورت از دور	سوزان این روان شد آن کاف
آب این چشمه را خود بستم	که به شک آمد آن کاف
اما از بهر دفع من حد بود	کشم از شکر من بران زلفه
قتل عفت بدست خید بود	زان دراد آتش حزن نمود
شکر کار رخ نشاء دیدم	که سنان شایسته سیدم

آنکه از صدق دل سبیلان شد	بسی شایسته بود و دود سبیلان شد
و به عفتی کمره بی دین	گفت به هر چه بدیده ام به این
ساری چون شامه دران است	قدار این بجز حجت دران نیست
پس بدون کرد و از بی بیک	پس چنگی و بهر بیت برار
بود هر سبیل را هر سر و کلاه	بمرفا روده با دوا تشنه
کمره شد شامه با جلیک	زانشان می رسید ملک
جد کرد و روی در سبیلان	حمد کرد و در سبیلان
شامه دران علی چو سبیلان دید	سوفه بسوی شان کرد دید
گفت به سبیلان افکاه	که مگر از علی به اید افکاه
که منم شاه و از عفت علی	مخزن سر کرد کار علی
منم آنکس که اراده کنم	خیمه آسمان زلفه فکرم
عفت کرد و کسب کنم	مقدور و زلفه کنم شامه
سرخو این تاملات شود	اول از ترک و کینه پاک شود
بدر آن روز بکشم تا آید	زنده میکنم زلفه کند آید

من

چون شیده دین سخن سبیلان	بر کشیدند مغره از جان
سبیلان خیر را دردم	در کشیدند نبرد دست و قدم
بلکه آن حمد را فا کردند	سر در از جان شان بر آوردند
جد سبیلان با عفتی افکاه	رو نهادند سوی حضرت شاه
پس بگویند حد در دود سلام	بر رسول و علی ش اسلام
سر سبیلان در سبیلان	جد از روی دوق فدا دادند
حق تعالی تمام را بخشید	و او مرده بر حجت جاوید
گفت عفتی روسیه لعین	که به بدیم ساری به از این
علی آن پادشاه دانش داد	و عفتی گفت و دینش میداد
کرد عفتی بزه رای لعین	در دم آهنگ حجت باشد دین
پس چنان بکین او غریب	برق سان تیغ زهر بر کشید
شامه دران علی سپهر وجود	یک اشارت بنده بود
کرد آن تیغ را بصد پاره	پس چنان که خورده بر خازنه
گفت عفتی تو را بی داغ	بلکه جانت تا زینت اسم



پس بر آورد گردن نهاده من  
 چون جان دید جبریل صفر  
 بیخ آن فضل وجود را سر  
 راز جان و الفظه امیر کبیر  
 نزد و نه که برید در کبیر  
 کرد جبریل شاه سپهر  
 لکاد و ای قلم شوی در دم  
 چون بر آورد بیخ را سر  
 بر سر و الفظه جبریل  
 زوید بر سر خیل آن سر  
 و یک تنبیه از زبان بر سر  
 آنکس چون بدید پیش وزیر  
 مایل سازد از نشاط و طرب  
 پیش آن بر دو پادشاه حجاز

بر تشریف یافته از دین  
 ساد شد حضرت رسول الله  
 رفت در فقر و مسند عفا  
 پس بجای با بر آن سرور  
 قیاس با هم وزارت او دار  
 دین حق را چو کار ساز آید  
 بجای چون تو سر سخیان  
 است بیست چهل من طاهر  
 حواشیم که دست بی پایان  
 آنچه خواهد ز خود نر دل  
 آنرا از بحر رحمت تو کم  
 ای حقیقتی در دانش داد  
 بحق مصطفی رسول خدا  
 هر که شیعیان از خود

خدای من بگو آن که نفع است  
 که جز او نیست هیچ دیگری  
 روشنی بخش دیده مردم  
 ظلم از نور و نور از ظلمت  
 آنکه آیت ملکات ملکوت  
 داد زین تن بگو هر جان  
 که هر یک مصطفی و علی  
 مدشان در دل سپهر انداخت  
 دو جهان را ندای ایشان کرد  
 مدان هر دو معنای اتم  
 بیک در دست شان حیات بر  
 جان دهد بولای رنج قبول  
 مصطفی و خدا از او بیار  
 در دست یافت از ده دین راه

او بود بهترین خلق جهان  
 ای که داری نصیب از دین  
 در غم خاطر بیایا بد  
 روزی از روز تا علی شادین  
 جمعی کرده بود از احباب  
 مجلس جان بدست روح افزا  
 گفت بر کس رضای من جوید  
 اول از دست راست بدفتند  
 بخت عمر و دین معذی شد  
 گفت ازین بیشتر بهر شایب  
 رفت از عمر من سی و یک سال  
 رفتم از بدست جانب و ش  
 چون مرا نشان بخشید و جل  
 رفیق در حال زبانی



بگو که از آب و سار بسوز	کوی از زو سیم مرکب درود
من جویدم کحل رینت او	خیزد چشم من ز طلع او
کشم این آب و زین و زین	بگرشود زان من بود خوشتر
هی زدم بر جوان و دهمش	بجویم بد صلاحات خویش
سعی کردم سعی ندیدم سود	روز من هیچ است او نمود
حرب و جری که آمد از دستم	کار بستم دل و جان چشم
آنکوان معده زو چو شیر خیز	کرم را گرفت و زو بر نایب
چون حلقه منیع هنر برید	بسته بر کردم یکایت دید
کنت کجاست برت بر خیز	اسیج و به زین کن هر پیز
چشم زنی شدم سوار دگر	دو در حرم دگر دود بر سر
تا بماند او گویدم دست	باز بعضی نمود و دستم بست
بر زمین زو مرا حمل نهاد	خجسته خود بکجتم نهاد
چون من آن برق خورشید دیدم	زیر تیغش جو برق خندیدم
کنت چون مرکب در نظر دیدی	بانت کو زخم روی خندیدی

کشم

کشم از بهر آنکه میدانم	که ترانیت است بر جدم
سر تو یک سوی کم کنی ز سرم	سری جان ز شد بدرم
چون بکنت علم را از زان	از چنان کجاست تو بر اندازند
کنت نام بدر بگو بدین	که نگوید سر بریده سخن
کفتم آخر که غبدانی	آنکه بود به لعلش ثانی
بدرین ممدی کرب بست	که شد ترک و خسرو عرب بست
آنکوان نام باب من چو شیر	سازمان کشت و اسیر کل خندید
کنت باب من و تو خویش عهد	بدران من و تو این عهد
سره این قیس دان بدرم	نام من قیس و سره را بدرم
پادشاهت و صاحب لشکر	ملک و مالش زاده از خلد و سر
قلو بر نفع بود جایش	که بپایان ملک بود جایش
آنکه از خمر روی من بوسید	عذر جوانان بره روان کردید
بود تو دگر که این استر نمود	حال بی نظیر خواهد بود
در شکیقت در این زین بقیعت	بنت بکشتی او بروی زین

جز شایه دین علی اوطاب	نمود همکس بر او غاب
لیک او هم درین زمان پیرا	وان جوان پیرا زده کیرا
غالب کل غلب شد دین	تابع امرش آسمان و زمین
این حکایت ز عمر و چون شفت	کرم شد آنچنان که توان کنت
در زمان از زو درش شاه عرب	سر بر آورد و من سوی عقب
کنت اگر در دلت بودی دین	بیزدم آنچنان زار و زین
که شدی سرور استخواندیت	فردا ز سفر شای جایت
سر چشم تو بهیم ای نادان	چشمم کم زنده برادر جوان
چون ترانیت چشم منی این	صورت بر یمنیم بقیعت
لافت گفته در چشم بران	کتبت جز من شد جوانمندان
آنکه او در وقت سفت	غالب کل غلبم کنت است
من بکل خلا یقسم غاب	جسد خلق خدا مرا طاب
روی را آسمان اگر ندیم	کم زین بر کلاه من بدیم
هاترم من بر آنکه در یک دم	شبه زلف ز غم بریم

بنت

است چشم کائنات اکبر	شیر کردون ز پشت کمر
و از کلام موزنی جزئی	و زنگی نام قیس سره بری
رو بهی با جد و درت و با بر	که برابری شود بیشتر خدا
شد بمن فرض دفع آن کافر	تا شود بر تو این سخن ظاهر
بسر طلب کرد آن شاه سرور	دلدار و الفکار و قهر
شیر حق و الفکار بر خود بست	و در دهم از خجسته جو برق بخت
سخت مرال و زار مرالین	رفت چون مهر بر سپهر برین
پس هر سبطی حسین حسن	از بهر عالم اگر دم و حسن
بدر مشق سوار شدند	اسیج کل نکره بهادر شدند
عمر و بسعد و بو العین کرد	راه حیات ز روی صدق سپرد
هم کج صلاح آن سرور	خاله پیرد مالک ارشور
جبه بر شاه دین دی کردند	روی بر راه مدتی کردند
بیدارند مرکب کن چون باد	تا که در بر سر دوراه افتاد
چون عهد بود عمر و آن راه	کرد اعلام حضرت شد راه



کاین ده پیش بس خطا گشت	دین ره در گذر خطا گشت
است بری چو از دلی دمان	اندین پیش کرده جادو گشت
کس ندیده چو از دلی سباه	بی علاج اندیشه سباه
رفته در جنگ او بس لشکر	لیک هر بار مرده بی جد و مر
دار این پیش بوده بی پان	لیک محروم مانده مردم از آن
کرد این پیش کس بیکر دو	بلک سرخ دیکس می پرتو
حضرت شاه اول چو شفت	شاد گشت و بعد از آن گشت
گوشه پشته بر آب زنید	جایز دیک آن حصار کشید
تا من آن برادر دادم	راه آن پیش را گشت دادم
زانکه آن بر سر نهاده	بوده در آرزوی دیدن
روی دلت به بر بخایم	راه این پیش نیز بکشیم
پس شایا بقتل بر شویم	خاتج باب آن حصار شویم
این بخت و جدا شد از ایران	سیر حق شد بسوی پیش روان
غیر قیسه بود کس امراده	می رسیدند هر روز ماهم راه

رفت

رفت شاه دین دو گزاده دین	از فراق پدر شده فحبت
بر پدر کوه سر دی سفینه	آنگاه از شکوه عمر او گشت
گوشه دین علی عمران را	آفتاب سپهر ایمان را
از رحیم حرم جدا کردی	بسوی قیس مرده آردی
بس نبوت ایمان ندیدی	که در تادیش کجاست
چاره نیست چون چنین شد کار	عقش به حضرت سار
عمر از کار خود پشیمان شد	زین سبب طرش پشیمان شد
گشت خفا کوه حق بدست شای	لیک کوه کوه حق چنین بخواست
در زمین خود نخواستیم بکند	دووی از قرب حضرت مولا
العصر رو بر او آوردند	عزم حصن ابو نفع کردند
چون رسیدند ای قتل رزاد	نه کرده در حصار نگاه
سر بردند آن حصار را بچشم	جرات کردید اگر بدو بچشم
دیده بان دید پیش قیس دید	گشت قیس آنچه از زبان دید
گشت شش سوار را دیدیم	کوهن از بیم شان بلندیم

نظری بر حصار افتد نه	کز تو گفتی ز جوش بر گشت نه
قیس چون این جز از پیشید	بسوی دین ز یک بر جوشید
جست آنکه چهل دست از پای	گشت آتش نهاده بمیای
کر چون کاه در کوفت بدست	بسوی کوهی بدو پادشاه
بدر آید ز قتل مغرور زنان	بسوی دین ز قتل بدستان
گود از میدانش ایی لرزید	می بر اسید هر که او را دید
عمر داید در زمان بخت	هر کس از کوه سوی او درخت
عمر دگت از چشمان جریب	بر زمین نهاده این سک خدای
شاید اکنون بقوت اسلام	طایر روح او گشت در دام
بود در قتل عمر دکان کافر	در سیه گرفت سیه کمر
در بودش ز قتل زین چون گاه	بر سر دست بود پیش سباه
سید کرد و بعلی بسپرد	محمد در دوش بعلی برسد
باز آمد چو از دلی دمان	باز کرد بقتل صید دمان
دید چون وضع ملک ازاد	گشت این به کویا حیدر

دین

دین و زین جوان بر پیش	اوقین بر جل زین پیش
بر کوه این قوم را می زارم	رنگه این جوار است آرام
هر را بپلوان خود سازم	سرشان بر قتل برافزارم
دزدین خدا گشتند انگار	بکدایان گشتند اقرار
در بر بچند سر زخمی	پس از آن من سرایان باغ
مالک او را چو حد خود دید	می زدم جنت آن لعین کردید
لیک بکوه دست و تیغ بلند	قیس جنت و رفد زین گشت
دست بست بر دم خود داد	وز غنای دی بر صاف نهاد
بر المعجز بکین او غناید	تیغ اسدی کشید و پیش وید
تا که کرد او گشت اسیر	اسب بیرون جهاد خلد بر
قیس در دم گرفت او را بچشم	بر دور بابت دست بر اچشم
پس بیک دست بر دور اید	بر دوش سباه خود بکشد
جست آن و شاه دین آمد	چون با کوه آتشین آمد
چون رشتاده با جان دیدند	از شجاعت چو بگر جوشیدند



هر دو دست من بر آرد و ده	منز حیدری عین کرده اند
برق تیغ آنگنان و چنان شد	که دل حیدر ماه در آن شد
آتش جبهه بسکشت بلند	سخت در جان آفتاب افکند
آن چرخ را بشیخت عیوی	در شکوه و صلابت بنوی
فتیس را آنگنان زبون کرده اند	که خنجر از گفش برین کرده اند
آنگنان شد از دمی دمان	کشت عجز بدست آن در جوان
نه زلفت در ستر کوشید	آفر از کار خویش شد فوید
کشت آفر ستر بر ناسید	بر کد یک یک کجک من آسید
نه سود در بیان زود و خوروی	مثل پنهان مردی و مردی
آن در شهزاده را پسند افتاد	حسن محبتی عیان بکشد
کشت خویش باشد از منز وای	بماند عیان شود باری
فتیس مرکب کوی حسن در جبهه	دست کرد کار و سرافراخت
دست بازید شاهزاده حسن	احسن خلق و بهترین زمین
در زمان از او گرفت محمود	سبک از دست آن لعین برود

و کس

پس بداند کرد سرور سرور	کشت ای کبر کمره غدار
کرمین این کز بر سر تو زخم	بکشت زابان سر سر کتم
لیک قتل بدست بشیر خدا	دستی مصطفی که دالداست
زان بقتل تو میسکنم تاخیر	تا بیایی منز زودت امیر
بر زمین زود پس آن عمو جان	که شد آن کز در زمین بهمان
در غنچه فتن آن لعین جوید	نیزه جانستان ز کین بکشد
شاهزاده حسن چو دست افراخت	نیزه مادر گرفت در راه افت
خشم آن که فرون شد و کشته	کرد چون از دمان حواله بستر
شاهزاده بطربت کف دست	تیغ آن کبر را چو بند شکست
چون چنان دید شاهزاده حسین	که کشت خیمه تانی اشین
کشت کانی پنهان کرد و انصاف	بهر یک کتی سر و زهر صف
دست کرد کتم از دام حسن	سبک مردی برود از من
آن که کید جوی پر شر و شین	تخت مرکب کوی ام حسین
زوی که دست بر کمر بندش	که بکوه از روی ای کمدش

چون در سر بخت اش روان کردید	لیک او را رخ بخت بنید
العین کرد افکار کوشش	که رفت رفت طاقت و هوشش
چاپه خود بجهت گیرند ندید	ز کسایشان نمود و بر کردید
رفت آن چار بهلوان را برد	در حصار و بنو موال سپرد
لیکن از خشم آن در شهزاده	بود آتش بکشتن افتاده
راضیانی کوشت در سینه	جوش میزد جو بگر از کینه
پدر او که بود مرده بنام	دید او از دست رفت ز نام
کشت عزم نیت ای ز جان پدر	ولی قوی دار و دایم خفته حذر
که چنین پنهان کار جنگ مدام	نیت بر بار کار مرد و بکرم
بیش نیت عتی بر آسای	همه من بیک شاک آسای
نه بونی حکم لالت غذا	بر ستم هر دو را بسرا
از پند خویش جنگجو چو شد	ز آتش کبر سینه اش جوشید
شد مشکل بساز جنگ و کمر	روی آورد بر شهبه و شبر
از قفا آن هر سرد و در ام	کرده بودند در کار قیام

و کس

آنگنان چون بدید حضرت بدست	سوی ایشان ز راه جدیت رفت
از قفا آمد و قلند گمشد	کرد آن هر دو ساه را در بند
لیک از رخ رفت آن دو دام	پدر کردند آن خانه تمام
چون سلام خانه را دادند	بند به خویشین رض دادند
تا درون حصار جا سازند	دل بهان ز غشم بر دارند
چون گفتن گمشد از آن را	تغلب می کنند بهاران را
تا عملی ولی شود حاضر	هرم خواهد چنان کند آفر
فتیس روز و کمر بخاطرش	از سر نو اسب خویش نهاد
بوسان را به نزد خود طلبید	وان هر شهزاده را به بند ندید
کشت بندش که بکوه سپ	من نغزوده ام که فرود است
کشت مالک که این دو مظفر حق	الشر و جن را در نادی مطلق
که چون در کشت تو دادند	و ایم از قید و بند آزادند
بندشان هیچ خلق نتواند	بکد کوبین حصه ایشانند
این چو در نزد حضرت علی اند	سرم هر دو دیده کنی اند



ساده ابرار و سید اسرار	مغز لطف حضرت سار
سرگزشت حجاز و رسول	جوهر جان سرخ و بتول
فتیحت ای محلی زنده طاف	بکی لاف برین بکلاف
چون اسیر شدی تو بجزیره	لاف سردی چه میری دید
همه آواره بر در غم	این که چون بزد کردت دردم
بدادین کرجت بخواهی	بگذر از باری و برای
سجده آور به پیش لات و افرا	شک کن دین مصطفی و خدا
بر زو کجی از حمد کسب	پیر دولت بلند کسب
مصطفی را که جواب دهم	ملک او نیز در کف تو نسب
لک از قبس این سخن چو شنید	کف استغفار که دهنده
کف آنکه بر آن هرگز بی	کوتای بی جز زکار علی
روگردانی که او چو کسی است	پیش او چون تو صد کم از کسی
اوست شای که کریم عالم	روز دود و دود جنت و آدم
همه بیکر فقد شده کسند	نوازش کس نهاده کسند

در احوال

ما درین جلد پیش باز پیش	بیت همک در یک سو پیش
کرم بود بر دوز کار چو تو	کیمی تو صد هزار چو تو
هم بدوش شدن زان پیش	نزد ستمی ملک برسان است
سهم از بندگان در سواد	روی طاعت نهاده برده او
کوت از من ز جنت آنچه شنید	خود این سید و خدای سید
بر شای هر در پیش	رفت آن شاه محدث پیش
راه آن پیش را چه بکشد	از بی فتح این حصه آید
هست احوال بر او ظاهر	دستم پیش شود صخر
قبس از ملک این سخن چو شنید	دو چشم از دوش بگذرد بد
کرم شد در دم و رخ بر جنت	همچو آتش بدیا پیش
از غیب سپهر کز چشم آید	شده سوی پیش چو آتش دور
را نظرف فقط امیر کبر	کرمش کن نموده دل تو عزیز
چون شد دین سر کرم داران	زان سرده جدا شد از یاران
بشر بران قدم به پیش نهاد	در رحمت بر روی پیش نهاد

از غمی قدم آن حضرت	پیش شد رشک کشت جنت
جز معده من رسید به بر	از دست رفت زبانت و صبر
آتش شوق در دوش افتاد	رد سوی حضرت امیر نهاد
نظاره دور چون بشاه افتاد	خویش را با یک راه افتاد
کرد در ره کوه صد جا پیش	رفت آنکه چون بندگان در پیش
بر زان فصیح کرد سلام	کای شد جنت و آدم و دود و آدم
شد دین جسد خلق خدا	بنده کوی تو زانین و آدم
پیش از آدم در این جهان خراب	بوده ام سالاد بر دین حساب
طلعت بودم که مردار در من	چو است جنت رسید از بر من
دلت دوت که نه در من هیچ	تب مگر کشته در من هیچ
هم درین پیش داشت شکر	کوتاه نسیق حضرت کامل
بمن از لطف روی بخودی	در بختم بر روی بکودی
طعم در دماغ افکندی	آب جوان بکافم افکندی
در شمع نوت آنگهان آمد	کد تو کفنی هزار جان آمد

از غم

از غم خود و جواب آید	نورم کم نکشت ، بودم
چون بمن لطف خود جان کردی	نام خود را بمن بیان کردی
کشت نام تو در دوزخ و دلم	مهر تو به بخش آب و کلیم
هیچ دیگر نه بدیت پس در آن	داغ من در دامن در جان
زهر آردنی در این دنیا	آدم از کرم غیب شد پیدا
من شنیدم زهر کسی و حضرت	هم را بود بر زبان حرش
کنتم آنکه پیش حق کوبید	علی سر نفی ولی خدا
رحمت او را بگو دیدم روزه	توبه روی و لبک بیوه نبود
بتر او را چه آتش دیدم	روشن تر باز به سبدم
کف او شده دین او کس نیست	خلف من ولی و والیان نیست
لقد جان من به وقت دین	بعث خلقت سما و زمین
سبب آفرینش من اوست	چشم ناز پیش من اوست
او بقیق خیر و حل من است	بهترین نام نسل من است
کرم را چه باطن و ظاهر	هر جا هست صخر و ناظر



احمد و ده و محمد نام	چوای رسل شفیق نام
شاه مردان علی ظهور کند	در همین بیست و چهار کند
سبب آن قیس بطن کور	در عداوت جان شود مشهور
که بر او بر نه نام علی	قطع سازد زنا بس از غلی
ساده از به دفع آن کافران	کند از لطف جانب تو گداز
سایه لطف افکند برست	شاد سازد ز هر نو نظرت
روی آن شاه کسور جان	چون به جی سلام من برسان
من ز اسرار علم اناس	خوانده ام آنچه گفته ام بس
چون ز آدم شنیدم این گفتار	آدم سوی بیست و دو کسان
بصورتی ده بنظر شمشیر	بوده ام ز رویش بدح و ش
سز قضا قیسه کشید عین	دفع بکف نهاده بر دل جان
نام بکت ز هر کسی که شنید	در دم از کفن زان او بید
من درین بیست و چهار کار	دفع شان شدم ز کخل و کمر
بوده کرد قیس آنست که	ببرکت عازم جنگم

کشته

کشته از خیل آن لعین بسا	سر دم آن قوم را بسی آزار
قبیل جز از خیل من برکت	کین و چشم من فزون تر کشد
چون دست تو بود کشتن او	منم هیچ فاصه تن او
چشم در راه بودم و گران	کافرب رخ تو کشید عیان
شکر حق آنچه بدخلم بود	آفر از رحمت تو زدی بخود
ساده دین و دین علی ولی	مخون کجاست سر لم برنی
دست از لطف بر سرش مالید	ببر هم بی ساه را برسد
و ده دوت که شد بستر او	سر سه دوت ساه بر سر او
کاشک من بجای او بودی	نا سرم خاک بی او بودی
ساده بر نیز حجت لقا	هر دو کرد و خشن ظاهر ادا
اگر ساه رو بر او آورد	بر چون سایه امدهای میکرد
را لطف قیس که جوی رسید	ببر اخلاص مشربین دید
کشت آن تیره دل زای سحر	نیت در کج و نیت هر
سر شد ز این کنی خوشید	حقت از نه اول طریقه

که اگر رخصت بود در دم	این عدوی ترا زدم بدرم
شاه دینا کنه کاین نگار بود	قتل او کار داشت که تو بت
دو قیز ز دور بنشینید	تا زینر خدا منر بپسید
یک طرف رفت بر به قیز	سوی سلطان دین کشد نظر
قیس زبک ساه دین آمد	از سر بعضی دیگر دین آمد
کین کشته چهار پیرت را	دان و خزان و شیر گریه را
آدم تا بجسم لات عزا	در همین دم بر من برسا
شاه کت ای لعین در دفع کوی	سخت لغوی در دفع کوی
که گرفتگی بجسم ملک را	آن چه نیکو هر ملک را
دان و دین زاده را بوقت نماز	دست بستی بیک کند در نماز
قد کردی زودی بی ادبی	که آن ام بود بی سبی
سببش نیز میوه ظاهر	که بداند من و کافران
بن اگر نیستی که در دشت	شو سیمان بدین دین من
چون بشنید نام این را	بسرکشت شاه مردان را

ساده

شاه دینا کشید تیغ و سر	که کسی جنت از دست آرد
قیس چون برق و الفه زید	بزدند از خلافتش لرزید
کین کابک است این شمشیر	که کس این زانیه مثل و نظیر
سر ز این آینه ز کشته است	که کوه و کوه دراز چراست
از هر رو خود بخود زانیه کشد	سر سوی خشم بی بهانه کشد
که کج چون کمان کوی خدای	که چون از ده کوی خدای
کشت آنکس بزمن ظاهر	که تویی او سوز هر ساحر
سر ز من سخن کنی خلاف	میکنی تیغ خویش را بلفاف
هر سلاح مرا که بپسندی	هر سانی بخویش من بدی
بدار آن جگه میکنی من	و تویی مرا خود یمن
ساده بعضی دیگر دین دانا	کردن کمال تیغ خود بجلانا
کین از آنی که گفت من را	بسلاحت چه جگه است مرا
ز بهر حید و سلاح که است	بش بهر کشتن من دست
بعود و بهر زنده و شمشیر	هیچ از کشته من تقصیر



دوبه بی از دنده زنده	بشمنی تو مرد از دنده
آن که بگریز انصاف	بدر آورد تیغ جزو انصاف
تیغ چون از دوی آتش خام	شد به پیش علم بقصد خام
ز کف دست آن از پیش	تیغ او را شکست چون شیشه
ضیق ناپاک بی سر و سامان	کشت در کار شیشه حق جبران
کشت آری تحمل کجا این است	اوستای و آیت این است
گر ز خارا شکن کشید انچه	برد بالا بقصد حضرت شاه
دست خیر کشت هم شاه کشود	کر را از کفش چو کلاه بود
بس قندش جان بسوی می	که شد از چشم قیس ناپیدا
بپس از دلی نه جوی کبود	امان کرد از اسیر کوه زود
آنکه از خورده بر زمین آیدم	که بگذرد کوه و صحرا اسم
تا چهل کر بسته ده کشت	بیت تراش از زمین برجست
بازگشت آن لبین زنی ساحر	بس کن از کوه و دهر بی آخر
ببین از دور دست خود کن چنگ	بکند از دگر چنگ و دینار

شاه

شاه دین گشت من بدم دست	سوی تو بگشایم که زورت هست
دست خود بر که کسم افکن	که توانی زنده زین بر کن
بس پیش بگشایم که مطلوب است	هر چه آنکه تو میبکشی چو پست
آن که ببرد دست و کمره	دست افکند بر که کمره
بس جان زود کرد آن که پیش	سروان دیدن زین تو پیش
دست بدوی او ز کار افتاد	بهر کار می زود دست افتاد
خارج کرد آنچه بود بدوی خویش	کشت تو بدوی زود بدوی خویش
کشت جزو که حبل عالم	کشت و دبو و جیتی و آدم
شوق کرد شوقه نتواند	که یکی سوی او بکشد بند
شاه دین و والد حسین و حسن	بد و انشت دست خیر کن
کمرش را گرفت و کمره از جا	بسپو کوی قلعه سوی ایما
چون در دانه از دهر افتاد	از سر رحمت و غلظت کشت
سو بپشت کرد و طغیان کن	روی در شاه را با یک کن
تا ز دست زدن امان نالی	دود و دهر جادو امان میلی

آن لبین بازدم دین خوشفت	ز ساری رسول و حیدر کشت
آن دلی خداد و الی دین	آنکه نشد از آن دین بر زمین
که زمین در آن از آن لرزید	استوانش چو طوطی کردید
قبور و بر آمدند به پیش	سجده کردند بسپو خواجه خویش
بیت قبور غنیمت بسیر	کشت آنکه باب قیس سوار
چون جز یافتند اهل حصار	کام از راه حیدر گوار
بجود آن بر بهمان کرده	بهر قیس برسان کرده
بر کشیدند سر و دین فرید	غلفه در میان قلع فساد
سده را از تنش فساد بکان	که بهیچ آب دفع او نوزان
سیر از غلظت بر زمین سر خویش	دین ز دلقی بشکوفیش
که از ایستاده ای بسترید	آتش کینه بر علی رسید
بس خرد آن که کینه جو بخت	خواب شد بلبین شاه دین
بهر از اضطراب آن که فر	بود در کار رسائی لشکر
که حسین و حسن و شاه زمان	بکشد و بند از دینار

شاه

بسپو بشیر از کلبی بدر جستند	جنگ را عقده و کمر بستند
عمده و صد و ابو العین بشیر	وان دو شهر آید و خاله پیر
آنکه آن از دوی پیشه جنگ	که ز خارا شکن گرفت یکک
رو بهر جانبی که آوردند	جوی خون هر طرف را در کردند
از قضا زده آن که کمره	شد دهر حسین عالی حصار
بس بغزید و نیزه در افکند	بسپو فنی ولی داشت کردند
نیزه اسل کرد و اقامه از خود	نیزه برین اسل بدان سان زد
که برون کرد و سر زشت لبین	بر کشتش زین و در بر زمین
برین خورده اسپو کوه کران	که بگذرد آن حصار از آن
مالک از درش زور و بدید	در دهر بد و درش زین رسید
مردم قلع از حصار و کبر	در گرفتند زاری و زنده
رو بهر از دای دین کردند	الانک الامان بیاوردند
آن دو شهر از دای دین گستر	وان در فقه بول و پنیر
مردان را بکان امان دادند	بس در آن حصار بکشدند



زار آمد بدولت و اقبال  
 شاه دین جلال حاصل بخش  
 بادشاهت برادران پادشاه  
 نمود کرده انگلی بگد رسید  
 کرد احوال را بدین شدین  
 باغی در دین رخ مسکین  
 در داد و دیگ بود زهرار  
 جلد را یک یک موفقیاتی  
 سر بسندی نمود و زول من  
 من اگر جلد کار دینی و دین  
 می شود جلد که من احسن  
 چون بودم ایشم عرض نمود  
 چون توانی مصحح کارم  
 ز بود هر عالم و آدم

شاه را کرد و شکر استقبال  
 سیزده روز از این رخ  
 کار او را بدین آراست  
 حال را مصطفی از او رسید  
 خاطرش شد و رسول این  
 غیر لطف بخیر و شکیلی  
 بلکه باشد بدون زهد و سار  
 میسویانی چراست بی  
 نکره شود و به جستن من  
 واکذا هم کجایش تو یقین  
 یک سکه است و او این من  
 خواهم آن سبب ندارد شود  
 ضایع از لطف خویش گذارم  
 شیخان را ساد جنت و عزم

هرگز

هر یک که هر یک تو سفت  
 جگر از لطف خوشدل کن  
**نقد نوح و بر بنی و مانی**  
 شکر انعام و اهب الا انعم  
 بنی تحت احضار و احلاک  
 آن در بخان دل سنده  
 هر یک که هر یک چو در میانی  
 چو بر دل زلف بیرون است  
 این جواهر تمام اگر دانی  
 بدار و بر عقل و بهر زبیرا  
 در جهان بهر جفت و دیدار  
 و روحان بر آبی خلق خداست  
 راوی این حکایت زیبا  
 کن این داستان روح افزا

واکذا یک حرف کن واکذا  
 یک یک با مراد حاصل کن  
**میدان بنده شمشاد**  
 منعم بر اکلال و الا انعم  
 منشی نقشه ای تحت خاک  
 صد هزاران جواهر افکنده  
 نقد طول و خیال بهمانی  
 بگد از نعت و حرف افزون است  
 بر محنت ساز کردانی  
 پس بسطین و شیر و سرا  
 بهر ایثار خمسة النبی است  
 و ای مدح و حمد آل عباس  
 جواد پاک و دین سبب آغا  
 نظم کن بهر یادکاری

که نباشد زنده و زنده  
 کن طریقی چون وادار  
 موج طوفان کوف اوج چنان  
 کشش لاف و اندازان کردار  
 بگو از امیر کرد کار کرم  
 دم خود گرفت چون قلاب  
 بر سر دم گرفته جاری کرد  
 حضرت نوح گفت با ما ای  
 کن خاتم دعا کنی که خدا  
 پس دعا کرد و نوح پیغمبر  
 بخت طوفان قرار و نوح کجاست  
 رفت مانی ذکر سوی دریا  
 زانکه هر جا نوح کجاست دارد  
 یک هر یک در یک دعا و یک

بگو کار می به از کن کجاست  
 امر حق شد سوی بخت شاد  
 که جهان شد میان موج بخت  
 خفته و دوم فاشان چو جبه  
 مانی بر بختی سکه عظیم  
 بر دشتی بر دین از آن کردار  
 زانکه که چو بخت آورد  
 زانکه که بخت زان چو بخت  
 سازم خوت خمسة النبی  
 کرد اجابت همین اکبر  
 از ره لطف قاضی الکلیات  
 بود در ذکر خمسة النبی  
 وایم این ذکر بر زبان آورد  
 مانی تا سر جلیان و جلیان

جمله

جلد را از زبان و در زبان  
 الدعوی بود مانی مذکور  
 بگو بوسل بر دی کار آمد  
 کشش را چو خوت و لشفقت  
 حضرت حق دعای او چو شد  
 خوت بر بلا بر بخت رکت  
 لب دریا رسید و گشتی دید  
 گشتی القه چون برادر بخت  
 مآخذ را بخت فدا آتش  
 روی کردان شده زوایا خوش  
 قرع انداخت آنگهی رمال  
 کرد رمال رمال را تکرار  
 گفت بوسل علی کرم انعم  
 یک برجا روم بلا باشد

بخت جز ذکر نام پنج تان  
 بهین ذکر خوشدل رسد  
 دین حق را کن گذار آمد  
 ادعای بخت بیان گفت  
 از خشم او عین کردید  
 بوسل از بیم آن بلا بخت  
 چو بخت را در آن بخت کشید  
 پاره راه رفت و در بخت  
 گفت البته بنده سرکش  
 دارد اکنون ره بر بند پیش  
 راست آمد بنام بوسل فال  
 نام بوسل نمود و هر بار  
 سر طای خدا سر برانعم  
 کس خاص از بلا کی باشد



سر کون خویش از جهان پرخت	سر کون خویش را از آید
از قضای خدا ایمان مای	در زمان شد بسوی او راکی
باز کرده دین گرفت او را	سپو جان در بدن گرفت او را
تا جمل روز نه کم دین پیش	بود در بدن مای آن در پیش
مفل روز و شب صبح و شب	بود در ذکر حنسته انجی
کاه و بیکه مدح شان می گفت	که هر وصف شان بجان می گفت
کز این نام و در داد و دی	بند او را بکثر می گوئی
داشت این در دین و دینی	سوی سهر و مقام خویش شفت
مای این نام و از او خوشید	هر شان در دین خزون کردید
کرد و سوری حضرت مای	بقتضی در امد و زاری
که خدا با بد و نتم برسان	که گویم من نصیب پنج شان
رو و شب و کاین بقتضی بود	هر دین شوق و ذوق می افروزد
بگو شد و در انبیا آخر	سید کایات شد ظاهر
کرد هر پنج تن رغبت خلور	گشت عالم ز روی شان هر روز

صبت

صبت ایشان بکلیات افتد	در رحمت بکلیات گشت
از قضای خود مد و دستبندی	در حق صید بکلی استادی
چند روزی نهاد و دام آموذ	بخت باور گشت و صید نمکد
روز دیگر چو دام را افکند	آه حسرت کشید و گشت بلند
که بختی نذا کرده ام امروز	که اگر بخت من شود جبروز
هر روز افتد بدام من رقت	به سرم بهر حنسته انجی
در رسیده لطف الهی	این سخن را بپوش آگاهی
مای این حرف جان و آچو شید	بمرا در ارسال رسید
بصفت آمد و زاری	کای خداوند قادر مای
من باین قالب فونی امیکل	که بگویم بزرگ تر بمثل
چون بدام افتد و بد و حسد	کی کس از خوردن من آرد
سازم از لطف انکشان گوشت	که کاغذ زنده بناران یک
ما تراغم بدام افتادون	طو گشتن بکام افتادون
پنج من گشت و در دم آن مای	در لطف چنانکه میخواست

آمد و خویش را بدام افکند	مای بی دیر افتاد و بد
گشت صید و قتل و ختم	هر دو را بد و دود او بکرم
بمرا آب و آب برین کرد	پس زان پیش مصطفی آورد
حضرت مصطفی چو مای دید	ستغی ز صورتش کردید
صورتی بود در حال صفا	طرح بوی شد روح افزا
خوابت تقسیم کرد بپاران	در دم آن حوت بر شید بپان
گفت بمصطفی مرا برسان	جز بکام دود و پنج شان
گفت بر حال خود ز سر تا پا	هر که بشنید گشت آست
پس ترا زنده بکند	بیکم و بیش پنج منش دیدند
کرد و از حق رسول کریم	پنج من را به پنج کس تقسیم
یک کوزه یک بهه خیر کس	یک به هزار با حسین حسن
مای دید آن شایه	کرد و شمت بیکه حقار
کسی گشت از هوا نازل	کرد و بران مصطفی منزل
گفت بمصطفی شایه	کس بنم مایرون ز شمار

پیش

پیش از آدم درین دنیا حوشت	در جان شایگان بودیم
در طایف کوه آشین داریم	عسل بی حد و کران داریم
عسل حرف و نهانین و نگو	دو اسد لایزال حافظ او
تا کسی ره سوی عسل نبرد	جز شایه کس از آن نخورد
بطلب افتد که بخوای	تا بوشید با همین مای
همه من کن یکی قاصد	قاصد کار دیده را صد
تا عسل را بوی نایم من	وی برای ترا آورد من
بعثت پس رسول این	مصلحتی پیش است یا بدین
هر که را از صلاح میدانی	مسحود من روان کردانی
تا هر دو ان قسیم نازد	ناله پیش آن و شیر نازد
چه کرد و بدست قهر داد	با کس سوی شیر بفرستاد
چو شد قهر بدان مقام رسید	دو اسد به عسل مکل دید
تا شیر حق چو کرد جان	در دم آن هر دو شیر گشت جان
داشت قهر و جزو شتر چهار	بمرا ساخت از فضل بر بار



پیش سلطان ادب آورد	او در کبر صبی بخت کرد
خود خود بنزد سید کویان	با علی و بتول و با سبطین
کسان نیز یافتند سراد	همه کس با خدا مراد داد
کرد کار را بخت پنج تنان	دل فارغ از غم و غم برمان
غم فارغ بدون پیش اندل	دشمن از یاد خود گمن غافل
مظفر لطف سوی او انداز	در حقیقتی بر وی او گمن باز
با علی تا در کواکب روز	بلکه تا وقت بر آمدن صور
و در شان شاه مظفر را	هر زمان نصرت در کار بودا
دور کردن بکام اشیاعت	حیدر دولت مدام اشیاعت
<b>جنگ بودن شایسته</b>	<b>دور و دور در هم نبود</b>
هر دمی حیدر از شکر دشت	مشت لا بخت و لا یکتا
خاوری را که آورد جهان	عموی دشت آشکار و نهان
حکمت او را هر او برداشت	شکل دیگر گناه هر یک داشت
هر یکی را بکار وید داشت	در دلم خشم هر حیدر داشت

نصف

شکل من سخت بدعت بنی	دست حضرت علی ولی
کار من غیر مدح حیدر نیست	همه کاری از این بگوش نیست
منم دشمن مدح مولا	خاندنم از جهان و مایهها
بسکه در کار مدح او شدم	و در جهان رفتن است از یادم
بس بود مدح حیدرم پیش	غیر از بنم صواب اندیش
بر منم جز علی صواب کس	دور و عالم علی انیسیم کس
بشنو این دهان جان پرور	از ولایت حضرت حیدر
پیش سلطان دین شایسته	هم کس آمد از غروب
یک بیک را شکم و دم کرده	هر یکی اسب و خیم شکم کرده
لا غرور و ناتوان گشته	رزد چون شاخ و معطران گشته
قیس باقی که بود عمرشان	بود سرای و جبهه دلی شان
کشت ششمس را و زبیر من	بلکه در طاق غنایا بر من
بر شش ازین دور و دو سلام	داده ششمس مغربی پیغام
کودیدم و باه کشتو بست	کفتم از جمل خویش ناخوب

بخت از جمل خویش نشنیدم	لیک اکنون سزای خرد دیدم
که یکی از دنا شده پیدا	کاین جهان تنگ سخته بر ما
از دنا که یک بلای سیاه	گشته از لگین و چار مانگاه
که شود جمع جمل خلق جهان	جمله را در حق کشد بدون
حق و حزن کس کن یار	که بر آن بوم و بر گذار آورد
همت رودی که چاره تو از آن	محو ز آب و همت آبدان
سرا آن رود کرده او منزل	کار را سر بر شده مشکل
چون خرد سیل طوفان از دور	آید و تی کند برود اندر
هر که آن آب خورد پس از آن	شکم او در چرخ گدازین سان
نه جزا و شکم بدرد آید	یک دم از دور دل نیاید
چون ز دست تو آید این تبیر	کین از دفع این بلا تقصیر
نه در آیم سر بر میان	دست اید و دوا عانت
چون پییر شنید این گفته	دور زبخت بخت با جهانت
که کراسوی مغرب آید است	نبرد هر که با یل جنگ است

کس

کس جوابش نکت لا و نعم	که خورف حاران را دم
جبریل این فرود آمد	کنت بنسید رسول احمد
جز علی در جهان که خدا داد	که درین جنگ رو بر راه آورد
که ترانه بخشد علی از هزار	که بان از دنا کند بکار
که ترانه بخشد مردان	بسکه دوسی از دنا بی دمان
در حق شد که سرور غالب	والی دین علی ابوطالب
پادشاه سر بر چاه و جلال	آفتاب سپهر و ادج جلال
علم فتح و همت افزا داد	سایه بر شک مغرب اندازد
کار آن ملک را دهم سامان	در دنا لطف رونی ایمان
شاه مردان علی بنی حاجت	در دنا آلت و غایب است
روز جزا را و جهان آراست	کافایت بخش جهان آراست
سند ادب شایسته	کشت راهی کجاست مغرب
هر اسب حضرت حسین حسن	خالد و لک و ابو العین
عمر محمدی و سر هزار سوار	رفت اسیر و باشت اسیر



پسرش دین و ساقی گوشت	سوی آن است کس چ کرده نظر
رفت برین حسنه را در دم	الم از سینه و درم رشک
پسر دین روی شان بگشود	راه ایون بهر پنا نمود
بهر راحت و صف بخشید	در دآن جود را چرا بخشید
آنکه از خطی در حق در بک دم	سوی معرب زبان را داند قدم
پیشش شمس و قیس و وزیر	گفت اینک رسیده ام بر کبر
آن بصرای از ده کعبین	که به بلند شهر را آیدین
روی بت بمقتدا آرند	شرط فطیم او یکی آرند
شاه شمس این سخن قبول نمود	لیک شغون و وزیر و بکر بود
گفت مانع ز جمل کینه و قدر	بت بر شاه ادب و دین
سوی در رفت تا آنکه از دور	تا برسد بس زینت در
لیک شمس بود شرمزده	سر محبت به پیش افتاده
گفت شغون کاک از کاین	که بود بهی بوی چنین
کاین سخن را بگشت بدگفت	که چنین شهر را بگری مفت

سرس

سوی آن است کس چ کرده نظر	ببین قول افضل است دست
الم از سینه و درم رشک	که بی که خود روی شایسته
راه ایون بهر پنا نمود	دو چشمش را بشهر پیداست
در دآن جود را چرا بخشید	رفت بالای کعبه و بالا
سوی معرب زبان را داند قدم	خاست هرگز نزد دین فزاید
گفت اینک رسیده ام بر کبر	که ز بیم دل خلاصی و جان
که به بلند شهر را آیدین	که در بدل کلاه دای و جان
شرط فطیم او یکی آرند	مغره او بکس چو سستی
لیک شغون و وزیر و بکر بود	زنده را بنیز بوس و دل زدی
بت بر شاه ادب و دین	تا بگوش کنان رسد بکشت
تا برسد بس زینت در	بمقتدا این افتاده تا و دل
سر محبت به پیش افتاده	که از او چه بشن کرکین چو پیر
که بود بهی بوی چنین	شدن حق گفت و ستادان کردید
که چنین شهر را بگری مفت	که بوفتی حق و غیره جل

دفع از در کشیم و فتح حصار	طبق مطلوب ما شود بکار
پس سپاه بر علم کاک و داد	خود کوی از دره عیان گشت
رفت همراه او شهباز و شیر	مالک از دره و سپاه و سر
داده چون رفت حضرت شاه	ز جوانی بدید بر سر راه
ما و نای و لیکن نزد و صیغ	لا محذور از حسنه جل و کف
حضورش در ده وادی و در	سوخه بر مال خاکستر
چون برسد حضرت امولا	حال آن بزخون و آن صوا
گفت از بیم مغره از دور	گشته ام نزد حسنه و لاغر
آتش از دخت از دره از دین	که در دوا چنین بوخت از آن
را تش کای به از دوش بیرون	دود و بچه ز کوه تا به مون
در دین را در حضرت مولا	ایکوان را از راه لطف شفا
شد مسکن و جلال دست اقام	رفت تشریف و جنت اسلام
ماند در بنجر راه پس سید	شاه دین رفت حاجت از دور
شاه مردان پدید شد پس آن	عطفت دامن خویش زو کین

بیواید

میرزا سید شاه تخت جلال	می شد آهسته دل از دین
قدم چو چون برت امیر	چشمه دین بیره تر از قبر
چشمه پس عین چون عین	بود این سیه چون قطران
از دره بوی آدمی چو شید	سر بر آورده شاه دین را دید
نظری شد سوی شاه ادب	خوبت او را که هر پنهان رخت
شاه از آن شد تر که آینه	که تو گفتی دیش رفا برکت
پس که نفس مکتب از دور	که در آید رفا مکر حیدر
که به مانده خد هزار گشت	و اکبش ولی دخی گشت
پس جهان مغره کشید امیر	که شد از بیم از دره دم کبر
لی خود افتاد یک زبان از دور	بهر سر داد از دین آذر
تا نفی داد در زبان آواز	کای شد دین این سخن راز
چرا افتاد در دم به پیش آور	دفع گشت آتش از دم از دور
چون به سر خدا امام انام	بهر آورده تیغ خود ز بیم
باز گردید آتش و شست	از دور از بیم در تن چوب



حضرت شاه بنز در پی او	خیز کرد و بگاه رفت فرد
بود جای بسی غمناک و دسه	رفت آن ماه اوج صاه بگاه
بود آن صاه تیره تر از کور	گشت از ماه روی او پر نور
در تنه صاه هر طرف کردید	از دوتا را به هیچ جای ندید
هر طرف دید خون بسباری	دید از جانب دیگر مخاری
بست آن عمارت را در می نامن	آهمن اسیر آینه روشن
چون دیدش دم روان بود	باز کردید در دمی آن در
دید تختی بلند شاهانه	داوده جا در میان آن عمارت
تختی آراسته بزبور و ریخت	طرف دیوی نشسته بر سر تخت
بر جبهه اش جرات کای	خون زینتی او سده جای
که در آندم که شاه درم جت	بینی دیو را بمرده شکست
از سر سو راغ بینش چو چوکی	گشت خون از برش دهان بگری
الغرض دیو شاه را چون دید	رخه سال از ده غش غشید
کای بنی آدم را بگریخت	آن خاتون که در دل است خطا

سزا

که ترا حد هزار جان باشد	کی ز دست من آن باشد
بس یک سنگ از زمین برود	که بگوید احد برابر بود
لش او را بواله بود	شاه دین دست و الهه کوفه
زادید بر آن خان درخت دوقم	در دل که در دمی آمد ایم
شاه را گشت ضربت در سر	که دینی بر سرم بود بهتر
شاه دین گشت بس بر کینه	که ندانم کس به از من حرب
بس بر آورد و بکشت آن زمین	که در آید کرد قتل من
به امیدش آن بگریخت	چون من رگت خون بریزد
در دم زد و دیو و دوزخ را برادر	جمع شد بس حیدر گزار
حضرت شاه اولی چون دید	نفره حیدری رسیده کشید
بس بر ضرب و الهه کوفه	حد حد از دیو رگت بر سر هم
شاه بر چرخ را و مردی داد	بر دم آن چرخ شد زاید
شاه از آن کار و بار ماند عجب	بود در جنت تا سر دوزخ
در محفل نماز شاه تجا	چون مهربان از برای نماز

چون تو بودی بکشت بر علم	جنگ میکرد بهر دیوان
گشت از دست تو سلاخ	کرد شاه از سپاه خالی ساخت
دید این دیو از ده سپید	گشت بر دم سپاه دیو افزون
دختر خویش را فروز	نوجوانی چو ماه گشت بدید
پدر من جواز جهان بکشد	که او رقص از کوه بر
دختر خویش را بده داد	بای تفرق او پسندیده
تخت و تاج پدر من بستاند	بود دستان ماهی بکشت
دوش دیدم بکواب وقت بحر	هر گشته در زمان بهمان
ختم پیران حبیب الله	کبسنی جیت قضا تو بگو
که مرا گشت در زمان بر چرخ	بر نوای شاه کوه اسلام
در فلان چاه میگذر ایجا	استان تو قبیل حاجم
دشمن را قضا سازد از من	تبع امر تو ز این دلتاک
چون به منی مر جلال ام	پدر بده شاه خرقا نویس
که مرا و ترا کند حاصل	نمود هیچ کس برابر او

صغ

هم در آن دم من و پدر با هم	چون تو بودی بکشت بر علم
اسپهان بر طریق ایجا	گشت از دست تو سلاخ
که تو کشتی بدو الهه کوفه	دید این دیو از ده سپید
کرد آن حیدر گستره زمین	دختر خویش را فروز
عمد بکشت و دشمن من گشت	پدر من جواز جهان بکشد
در صد غم سبوی من بکشد	دختر خویش را بده داد
داغ حزن بسینه من ماند	تخت و تاج پدر من بستاند
آفتاب جلال بخشید	دوش دیدم بکواب وقت بحر
شافع انس و جان رسول الله	ختم پیران حبیب الله
رو بایان شاه دین آویز	که مرا گشت در زمان بر چرخ
دیو بی خد و اوست خندا	در فلان چاه میگذر ایجا
توبه سر سبوی او افکن	دشمن را قضا سازد از من
بر نش زلف در دوزخ سلام	چون به منی مر جلال ام
که از لطف خود ترا و شل	که مرا و ترا کند حاصل



عشق ناله شده اولی خندید	لب بلفه روی بکشد بند
کشت دیوار خانه بخت ماکاه	روی بخورد دختی چون ماه
بر تو خور بآب افکند	در دل ماه تاب افکند
شاه دین ماه روی او چون رید	برقع افکند چشم از پرشید
دختر احسن خلقی و لطف کلام	بر شمع و این کرد سلام
شاه به سید چون از وصلت	که ترا حیت خرد بگو حالت
کفت این دیو را منم دخت	که قعدی سرش به تیغ دوسر
عاشق روی این جوانم من	از عشق زار و ناتوانم من
داد اول بدین جوان پدرم	سخت آید بدایع غم حکیم
نوگون عشق بکامم من	از ده دین بدین جود نموده
شاه دین او تن مسلک ساخت	آنکه از لطف جان جان ساخت
آن دو امیدوار را هر مراد	داد خواهد مراد با اسم داد
هر دیوان که بخت میکرد	روی طاعت به خضر آوردند
ناله بودند لشکر پدرش	جمع گشته جمع بسرش

روند و زنجیر برده دین	سرخانده برده نشا دین
عهد کرده باش مردان	که روز زنده بد ازین طغیان
را نظرات شاه شمس به شون	داشت بوسان برینش خون
آن دو شهادتی دین از ورا	جنگ کرده با عدو هر روز
هر شب کرد کوه پرده پناه	روز بودند در جدل سپاه
پس بگفتند بوسان با هم	بیش شهادت بکشدین غم
که از ارج از امید جز	که چرا دیر کرد آن سرور
دور بودن از حضرت مولا	ببود از طریق صدق و صفا
در ره و رسم بیک زاده است	که ندانی که خواهد ترا کاست
عجب جبه آمده افکند	بود دلال ملول بر سر جبه
کفت ملک دلال دانا	که یکی رفت حضرت مولا
کرد دلال بکاه اشارت او	که شادین بکاه رفت جزو
داد ملک بکاه اسرار او	داد سلطان دین جواش باز
پس بیک چنین از یک آن جبه	پدر آمد ز قلب جبه جواه

دانش و دخت و سپه و دشت	صف کشیده شاه را پس سر
شاه دین سر کشت و بخت نام	کفت در پیش لشکر اسلام
شاه کشته شد در دوشهر آوده	کشت اسباب پیش آمده
هر طرف رفت ازین حدیث خبر	که بدالت بوسان و کافر
شاه شمس این حدیث سر تا پا	چون شنید از ولایت مولا
مستقل شد ز کرده بد خویش	وز حجت افکند سر در پیش
کشت شتون شوم را آگاه	پدر سر کرد بهر دست شاه
پس شد رفت بهر لشکر	بپاکش کرد دل و زهر بهر
شاه سنان و بخت دولت دین	کشت روشن دیش روز یقین
بدید بخت سرور غالب	کشت عابد بکاتب بر شب
ساده دل رسول آمد	از قدم شریف حضرت شاه
عاجی حال عیب و خضر	است پس زمره بگو ظاهر
شرح در دم بر زده جنت	جاده جنت بجزای جنت
من توبه کرد این و آنم ده	هر چه بکشد صلاح آتم ده

عاجی حال عیب و خضر	یعنی حال غم که صبح است
شرح در دم بر زده جنت	آنجان کن گشت آدم صور
من توبه کرد این و آنم ده	یک دم این مستقیم زدو کم
دانش و دخت و سپه و دشت	روز محشر ج خلق در دشت
شاه شمس این حدیث سر تا پا	ناله بر سر بود زنده سر
مستقل شد ز کرده بد خویش	خانه شعیان محله بود
کشت شتون شوم را آگاه	<b>جنگ بر خدایان بهر آن</b>
پس شد رفت بهر لشکر	سیکتم باز ابتدای سخن
شاه سنان و بخت دولت دین	آنکه کوی سپهر کرده
بدید بخت سرور غالب	که ز نایب کردش آن کوی
ساده دل رسول آمد	شب و روز و طبع و ارکان
عاجی حال عیب و خضر	قدرت ادویه اشارت کرد
شرح در دم بر زده جنت	ساخت همیشه هر از عالم را
من توبه کرد این و آنم ده	ساخت آنکه فیل آدم



آن یکی ماه آسمان صفا	دین یکی شاه تخت کاه سقا
آن یک از فضل شافع همسر	دین یک از جود ساق کوش
سرشود آب من بحر مداد	هر عالم شود اهل سواد
از ازل تا ابد کند قسم	فضل شاه کف امام ام
نوازند فضل یک بوسش	نبود جز خدا شاکویش
دردن که محبت مولاست	این که بیت شود که روح افراست
بود دوری بنی مسجد خویش	که و اشته سوار آمد پیش
فتیس بن فزون یکی را نام	نام آن یک بر برین شام
سبب بن اردو داشت در این	هر دورا سوی تو کرده روان
آن یک سبب را در زیر کبیر	دین یک میرد صاحب نه بر
بس بگفتند بر رسول سلام	برگشودند پس زبان بکلام
که سر آمد فزون که در امام	فد سبب از دوان شاهیم
سبب بن اردوان چنین پیام	داده نزد تو رسول نام
که مراست شد سکر به سفر	بود الحال بیشتر بی حد و سر

بر

کرده منزل بدو آن بدو بوم	اهل شهر از جهان محروم
حوزه بی حد از خیل و لشکر	است در معرفت بقیه سر
هر یکی بشیر سپهر پیل دمان	که جهان را کشد دین بدمان
هر یکی بشیر افکند بجز	بشیر کردن از دین و سر
که شود جمع جسد حق جهان	دفع یک بشیر زان بیان توان
بیت درنگ نهد بشیران	سیر و عقل میشود طیران
صید هر بشیر در راه پلنگ	هر یک جلد از دین هم جنگ
است را به سکره بکون	کشت آکون معسکر بشیران
عسکر بشیر بهل در سنگ	بهین بر جهان داسع تنگ
توان شرح جور بشیران داد	از تو خواهم زوت ایشان داد
لشکر هست از خفا و کبر	بیشتر از هزار باره هزار
ر سبب از جرایم دلی نه بر	توانم کشن یک بشیر
که کنی دفع این بلا از راه	هر کس بهیم راه دین شام
در قتل کنی دین معنی	بسیستم از تو پیش حق دعوای

خان کج جود و فضل و کرم	شاه دینا دین رسول ام
چون شد این که بخت مشکل	خیل اندک اندک در دل
در زمان جبریل نازل شد	شد بکایان خوشدل شد
کت جبریل بی رسول خدا	برستند خدا درود و شاد
که چرا احاطت برین است	چون معین تر شاه مردان است
خودم مشکل زایر پس آید	که علی در زمان نه بخت یه
جز علی مظهر العجیب است	بر علی هیچ خلق غالب نیست
اختیار جهان و ماهها	است در دست او با هر خدا
هر سادی که بخت در دل	او با هر خدا کند حاصل
بشیر حق را بیک بشیر است	بغیر شاه بشیر سپهر است
یک دفع بشیر دفع طراد	خانه شمع و دین کند آباد
جز شاه بشیر بر بند	جفت بشیران که می تواند کرد
که بر خلق از صحرای کبر	روز آرد نه مفتی بکبار
نوازند کشن یک بشیر	ناید از دست هیچ کس نه بر

بشیر

بشیر حق شاه اول چو شد	در زمان عذابم غزا کردید
رفت همه ز سپهر بقیه	باز مقدار و مالک ارشاد
رفت شش روز شاه دین اردو	بر جاهای رسید به قهر اردو
شاه آنجا قرار جرات گرفت	فتیس بن فزون بکشت کشت
که درین جاده دیو بسیر است	کردن این مقام دشوار است
بگر از جاده مغر و دیوان	آید وقت بهتر از دیوان
که در بیان خویش را آن گاه	در زمان خط کشید حضرت شاه
کشت از دایره بیرون مرید	جان به بیول چون ماهی
که این خطا اگر بدون آید	کشته بخنجر چون آید
حت در دوا الفکار جوز زادت	کرم چون برق در کج جفت
رفت و رفت از رخ بجز	دادی دید و شدی برور
شدی بشیر رخده سوار	به دیوان حیده دخی کوزار
دیو دیوی میان آن کشد	صورت طرفه بهی سندر
پیل ترکیب دار دانه	به دوق منی چو کوه بلند



گوه سبکین ز سیم بسته کمر	عقوبت حور زده بجز کوه دراز
طوق مغرب نام او طوق	پدرش شاه جین ساروق
گشته بر آردی سوار آن دیو	ز هرسان هرگز رستم و کبوتر
هر دم از بیم دیو آن روزه	سر می داد از دین آذر
دیو چون دید شاه مردان را	وان جمال جوهر رخشان را
همی بشکر زان و در هر روز	که بگریه این جوان را زود
لقه ننگی است عاتق و نر	و هم را از و گم جو شکر
چندگاه آدمی کوزدم من	میل دارم با آدمی خودون
رو زدم بیدریش تان	که چو یک لقا اش نه بدین
جسد یک بر جسد آوردم	فقد سلطان اول کردید
شاه تیغ و دوسر چوخت علم	دید و دود بر گرفت راه عدم
هر که او را الهه می افراخت	سر نهفتن ای افراخت
سر دیوان بسان برک خزان	رکت از تیغ او جواد خزان
بسویای گشته گشته قلند	هر طرف گشته گشته بدند

فرز

لیک چون باد می شد ز باد	زین خورشید ز کردار باد
کم نشد آن سپه کین اندوه	شاه دین بود و جدلش روز
او که در الهه بخت دی	چون بجای نماز استادی
خود بخود در الهه کردی جنگ	هر که کردی بجنگ او آهنگ
سر زینش سر او اندازی	هر که بدستی شاه بهنادی
کوی طوق جنگ جوی رسید	شاه روز ششم چنان کوشید
که یک حرب و الهه در سر	صحنی زد بوق آن کافران
فرق تپا و پاره شد و خیار	و همان از او که بود سوار
سواران سپه خود ساروق	چون بدو رخ روانه شد طوق
هر غولان و از دنا بیکار	شکر او و دینار مایه برادر
زیر و بالای چاه پر شکر	در زبان شد از آن سپه و شکر
گشت آن دایره و چمن حصین	هر احمق و حضرت شد دین
روی شان چشم هیچ دیو ندید	دست دیوان بدیل شان نرسید
دل شان بود از آن سب خوش	لیک نه گشته است آن هر شش

بمزه در آتش می سوزند	تا بلی دلیلی نمی گفتند
چون بدید آنکس شاه سرمد	جست از چاه و بر فراز آند
دید ساروق شاه را کلاه	تیغ بر کف ساده بر سر راه
گفت ساروق کلاه بنی آدم	و نه گشتی بگو تو فرزندم
منم و تو دین نبرد اکنون	چون رستم چنان بری بروی
شاه مردان گشت تیغ و سر	ز دین تو دی و دقت ز سر
دیو بدقت دست خود را چست	همه کجا نهاد و سخت درست
ز دین گشته آن کلاه	بر گرفت و حواله کرد بشاه
شاه هم دست تیغ کرد و بند	سر و مرکب و پاره کرد و کند
چون بدو رخ بگفت چون ساروق	بود دیوی وزیر او ساروق
پس شاه آمد و سلطان شد	تابع امر شاه مردان شد
شکری را که بر پیش آورد	شاه دین خود را مسلمان کرد
پس بر سر کف ساروق	پادشاه شد بکوش ساروق
دست سولای ازین جان بوسید	حاجب ملک خود روان کردید

شاه

شاه دین ماه مسند اجمان	بوی عسکری گشت روان
چار صاحب و قیس به شام	در رکابش پیاده کام به کام
چون یک فرسخی رسید ابر	رفت ز دین سبقت فیل و بر
گفت اوصاف شاه مردان را	و او شرح داد دیوان را
سبقت نهاد بر ساروق و شفت	روی آورد و سوی شاه کف
شاه دین را نمود استقبل	دینت چندی سعاد و اقبال
ارشد دین قبول این کرد	حاکم ره کحل دیده جان کرد
سیر حق شاه خط اجمان	گشت راهی بجای شیران
چون بدو سخن رسید سپاه	و زده شد و رفت حضرت شاه
شیر بران چو دید شیران را	گفت حمد و ستای بران را
شکری دید از سپاه و جوش	همه چو یک برادر جوش
شیر حق نقره چنان بگشتند	که زین از صلابتش لرزید
رفت ازین جوش و جوش و زار	سر از سیم او و پست برادر
کلاه تیغ و سر گرفته بخت	بیشتر بخت از چهار طرف



که مهر دی دوشه هزار و کرد	که مهر دی دوشه هزار و کرد
هر طرف شد هزار جا بسته	هر طرف شد هزار جا بسته
رفت برتر ز کشته کردان	رفت برتر ز کشته کردان
اول تده روی هم صد صد	اول تده روی هم صد صد
سبز آن دشت مرغ چون عمن	سبز آن دشت مرغ چون عمن
شد پادشاه سر بر وجود	شد پادشاه سر بر وجود
که نوچه سوی حق بر نمود	که نوچه سوی حق بر نمود
نظره از خون چکان و لعل کهر	نظره از خون چکان و لعل کهر
ماده بودند بهر مقدم شاه	ماده بودند بهر مقدم شاه
که رفت برنگ از کوه	که رفت برنگ از کوه
که کد کشته کشته حضرت شاه	که کد کشته کشته حضرت شاه
خبر شاه دین از بهر سپه	خبر شاه دین از بهر سپه
بشارت و بشارت داد	بشارت و بشارت داد
شاه را هیچ در دو غنچه نبود	شاه را هیچ در دو غنچه نبود

۵۱

سیر حق کشت بدین و در کشت	سیر حق کشت بدین و در کشت
که می لرزه می آسود	که می لرزه می آسود
رفت در بگرد و اندیشه	رفت در بگرد و اندیشه
عالم از ایشان به پرواز	عالم از ایشان به پرواز
که پیش مهره و کرد از جان	که پیش مهره و کرد از جان
عزیز یک پسر لکان بود مهره	عزیز یک پسر لکان بود مهره
است امیر الواس و در نام	است امیر الواس و در نام
نه شود مرکب تریش دین	نه شود مرکب تریش دین
سبب از بود مسطوت تو	سبب از بود مسطوت تو
که به تپه زنده را زنده	که به تپه زنده را زنده
بیک کشت و سخن به پند	بیک کشت و سخن به پند
رفت هستی سوی عدم به پند	رفت هستی سوی عدم به پند
آه او سپهر گردن خاموش	آه او سپهر گردن خاموش
سپهر سبب کجاست راه افتاد	سپهر سبب کجاست راه افتاد

شاه مردان پیش کشت سوار	شاه مردان پیش کشت سوار
رعسان سیده و بیغریه	رعسان سیده و بیغریه
سپه دشت ز راه انتقال	سپه دشت ز راه انتقال
سازدن رو به شهر آوردند	سازدن رو به شهر آوردند
شاه دین به این بجه نمود	شاه دین به این بجه نمود
بعد که از آن شاه طاب	بعد که از آن شاه طاب
چون خبر یافت شاه از احوال	چون خبر یافت شاه از احوال
یعنی فارغ شسته دلم	یعنی فارغ شسته دلم
بغضم خویش خاتم خنده	بغضم خویش خاتم خنده
هر بغضی خویش به ز غمت	هر بغضی خویش به ز غمت
فارغ ساز از غم دو جهان	فارغ ساز از غم دو جهان
به تو اکتف بکوت حاجم	به تو اکتف بکوت حاجم
زین صفت رفیق من به زای	زین صفت رفیق من به زای
نمود کار آسمان تر ز این	نمود کار آسمان تر ز این

شبه

شعبان نواز معمار و کسب	شعبان نواز معمار و کسب
که باشد از تو بر حوزدار	که باشد از تو بر حوزدار
بتایج روز دوشه هفتم شهریور قندهار	بتایج روز دوشه هفتم شهریور قندهار
از کتابت این کتاب فارغ غمت	از کتابت این کتاب فارغ غمت
وصلت کجاست	وصلت کجاست
ال لیلین	ال لیلین
م	م
۱۳۴۴	۱۳۴۴
کتابخانه	کتابخانه

فدایک و فی کله و الله اعلم بالصواب و الامام العبد المذنب محمد باقر  
طالب الحقیقه الموقوف علی الماسر علی الاصفیاء و غیره علی روح القدس

۱۳۲۱





